

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



WWW.KETABBAZZ.IR

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و کتابها  
در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است  
کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

چنل تلگرام کتاب باز : @ketabbaazz\_ir

## شناسنامه‌ی رمان

نام رمان : جادوگران رانده شده (جلد دوم هورزاد ملکه‌ی آتش)

نویسنده : فاطمه تاجیکی

منبع : کتاب باز [www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)

آدرس چنل تلگرام : [@ketabbazz\\_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

خلاصه‌ی رمان :

داستانی که از یک رازی پنهان شروع شد،

داستانی که

سرانجامش عشق است.

عشقی ناب که در یک نگاه آغاز میشود.

از قدیم گفتن

نرسیدن به مشعوق شیرین است!

ولی دل دختر قصه بی تاب

عشق. داستانی که هورزاد رو به دل خطر میبره

و هیجاناتی تجربه میکنه

و اما...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید  
برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

سلام دوستان این رمان جلد دوم هورزاد ملکه‌ی آتش هست  
این دو رمان کاملاً به همدیگه مرتبط هستند و حتماً باید جلد اول را بخونید  
بعد بیاین سراغ جلد دوم  
شروع جلد دوم از همونجایی که در جلد اول به پایان رسید هست  
امیدوارم این رمان هم مثل جلد اول طرفدار داشته باشد  
و به خوبی تمومش کنم.

جلد اول این رمانو ( هورزاد ملکه‌ی آتش ) میتوانید از لینک زیر دانلود کنید

<http://www.ketabbazz.ir/?p=1155>

خلاصه جلد اول : رمان درمورد دختری به نام هورداد که دوستداره به سرزمین خیالیش برده  
پس از مدتی به سرزمین خیالی میره و حقایقی برآش آشکار میشه و متوجه میشه که اسمش هورزاد و ملکه اعظم سرزمین هوان و سرزمینان مجاور هست.

جادوگر شهر من مرا جادو کرد  
هر کار که کرده ام نه من بل او کرد  
دارو به من از عصاره هایش می داد  
نفس من بیچاره به کارش خو کرد  
بعد از کمکی عاشق رویش گشتم  
نشنیدن آری اش مرا ترسو کرد  
تا مدتی از آتش عشقش پختم  
تا اینکه مرا فراق او نیرو کرد  
گفتم که تو را عاشقم و می سوزم،  
نامرد زد و دو چشم من بی سو کرد  
زان بعد شدم گدای دروازه ی شهر  
تا هر که که بی خبر به اینجا رو کرد،  
از قصه ی عشق خود برایش گویم،  
جادوگر شهر من مرا جادو کرد

آروم جلو، میرفتم. اخه کسی نیست بعثش بگه دختر کویر هم شد جای

گردش! اگه کسی هم بود یه چیزی ولی خودمون دوتا تنها ییم!

من: واى مرضيه يکم استراحت کنيم خسته شدم دختر.

مرضيه با، ليخند برگشت طرفم.

مرضيه: اخه دختر خوب وقتمنون کمه.

كمى تو چشمای قهوه ايش خيره موندم و گفتم: جون من اخه کوير چه جاي

تفریحی داره که وقتمنون کم باشه!؟ خب گرمه.

لبای قلوه ای صورتی رنگش تکون خورد: هورزاد میز نمیتا درسته ملکه ای

ولی من حالیم نیست باید تحمل کنی بیا بريم خودت میفهممی بابا وقتمنون

کمه!

با حرص نگاهش کردم و ازش جلو افتادم. صدای خنده اش توی فضا

پیچید.

به این سختی پیداش کردم که بتونم مامانم رو پیدا کنم اونوقت خانوم منو

اورده کویر طبس! هرچی میگم چرا؟ میگه اومدیم گردش! جالبیش اینجاست

که میگه وقتمن کمه!

حدود یک ساعتی میشه که داریم راه میریم و تقریباً وسط کویریم حتی

پشه، هم پر نمیزنه به ساعتم نگاه کردم: او ه ساعت ۱۲ ظهر اوج گرما! دارم

میپزمر.

مرضیه: هورزاد صبرکن.

باتعجب وایستادم و برگشتم طرفش.

من: چیشده؟

موهای قهوه ای رنگش رو از توی صورتش زد کنار و گفت: ببین از این به

بعد کسی اسمت و پرسید میگی اسمت "لله" ست از سرزمین هوان! چون

طرفدار "جادوگران رانده شده" بودی تو رو از اون سرزمین تبعید کردن

توى اين ببابون و نميدونى اينجا كجاست! درحال پيدا کردن راه بودى که

خسته شدی و نشستی!

باتعجب گفتم: چرا؟

يکى زد توى سر خودش و با حرص گفت: هورزاد ميزنم لهت ميکنم! مگه

نميخواي مادرت و نجات بدی؟

اروم سرم و تكون دادم.

- خب اين کارا لازمه پس يادت باشه چى گفتم از الان لاله صدات ميکنم

كه عادت کنى بزن بريم.

روي سنگى که به سختى با مرضيه جаш کردیم نشستم. او نم چى زير

يک درخت! من موندم وسط اين کوير، درخت از کجا سر دراوردە؟ به درخت

پشت سرم تكىه دادم و چشمam رو بستم.

کم کم داشت خوابم میگرفت که با صدای مردی از جا پریدم.

با تعجب نگاهش کردم! توی چشمای ابی رنگش خیره شدم.

دستی جلوی صورتم تکون خورد.

-هی دختر چطور او مدی اینجا؟

میخواستم مثل خودش جواب بدم که یاد حرف مرضیه افتادم.

-درود نامم لاله است نمیدانم اینجا کجاست! میشود برای یافتن راه مرا

یاری کنید؟

با تعجب نگاه ام کرد. مثل خودم جواب داد.

-چطور به اینجا، اماده ای؟

با، اخم نگاهش کردم و گفتم: چگونه به شما، اعتماد کنم؟

وویی این چی بود گفتم! کنارم نشست به اجزای صورتش دقت کردم.

پوست سفید صورت گرد ابروی های کشیده لبای باریک تقریبا کوچیک و

صورتی رنگ.

-میتوانی به من اعتماد کنی! برای انکه تو، را یاری کنم باید بدانم از کجا و

به چه دلیل اماده ای!

الکی یه اه عمیق کشیدم. و به رو به رو خیره شدم.

من: همانطور که میدانی نامم لاله است از سرزمین هوان امده ام

با، بازگشت ملکه ی حقیقی ملکه ی اعظم با خود اندیشیدم که میتوانم"

جادوگران رانده شده" را بازگردانم لکن این یک احتمال کوچک بود، اما پس

از گردن زدن ملکه ی پیشین سرزمین سیتیا هوزان احتمالم رنگ بیشتری

گرفت. نزد ملکه ی اعظم رفتم و از او خواستم "جادوگران رانده شده" را

بازگرداند لکن تمام تصوراتم برهم ریخت و مرا به جرم جادوگر بودن تعبدید

کردن! بیهوش شدم به هنگامی که چشم گشودم اینجا بودم! ندانستم کجا

میروم حدود یک ساعتی میشود که راه رفته ام خسته شدم و زیر درخت

برای استراحت نشستم.

بعد از اتمام حرفام به صورتش نگاه کردم.

من: تو که هستی؟ چگونه در اینجا طاقت آورده ای؟

برگشت توی چشمam خیره شد و گفت: آیا تو، واقعا از جادوگران حمایت

کرده ای؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اری چرا باور نمیکنی؟ نام این سرزمین

چیست؟ چرا مرا به اینجا فرستاده اند!

بلند شد، و رو به روم ایستاد. یه شلوار لی ابی تیشرت مشکی پوشیده بود.

منم بلند شدم و گفتم: پاسخم چیست؟

دست منو گرفت توی دستیش و، دنبال خودش کشوند پشت درخت.

-شانس اوردی که من در نزدیکی در مخفی بودم! اگر کسی جای من بود

تو، را میکشت.

باتعجب گفتم: چرا؟

با دستیش روی هوا در نزدیکی درخت یه شکلی کشید! که متوجه نشدم

چیه.

-زیرا در، زیر کویر محل زندگی جادوگران رانده شده است دیمن

رهبرمان به سختی اینجا را ساخته است.

برگشت طرفم و گفت: چشمانت را بیند.

چشمam رو بستم و گفتم: تو که هستی؟

-یکی از نزدیکان دیمن.

و، زیر پام خالی شد. از ترس جیغ بلندی کشیدم.

و دیگه چیزی نفهمیدم.

با سر، درد شدید چشمam رو باز کردم. با گیجی به اطرافم نگاه کردم. اینجا

دیگه کجاست!

توی یه اتاق روی تخت بودم جز تختی که من روشن بودم یه تخت یک نفره

دیگه اونطرف اتاق بود و یه میز کوچیک و یه صندلی. دیگه هیچی نبود.

باتوجه نشستم سر جام. با به یاد آوردن دیمن نفرت نشست توی چشمam

لعنی مادرم و نجات میدم و، دیمن رو میکشم قسم میخورم. در باز شد و

چشم ابی او مدد داخل.

-بیدارشده ای حالت خوب است؟

لبخندی زدم و گفتم: سپاس خوب هستم.

روی صندلی نشست و گفت: چرا، از هوش رفتید باید باورم شود که

ترسیدید؟

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: اری ترسیدم اینجا کجاست؟

-دنیا زیر، زمین.

ابروهام رفت بالا یعنی چی!

من: یعنی؟

لبخندی زد و گفت: ما، از سرزمین دیگری امده ایم و نمیتوانستیم بین ادم

های عادی زندگی کنیم. به کویر طبس راه پیدا کردیم. و دنیا بی زمین

ساختیم برای جادوگران و ...

من: و کی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خون آشام.

جان چی؟ خون آشام! باترس گفتم: چند خون اشام وجود دارد؟

لبخندی زد، و گفت: نترس یک نفر خون آشام هست در اصل دورگه خون

آشام و گرگینه هست.

- او کیست؟

بلند، شد و ایستاد و گفت: دیمن.

وای رهبرشون!

من: میشود من او را نبینم؟

لبخندی زد و گفت: باید او را ببینی دن بالم بیا ما باید کسی را نجات دهیم و

پس از آن نزد رهبرمان دیمن میرویم.

با، لبخند بلند شدم و گفتم: باشد من، نیز باید همراهتان بیایم؟

- اری اینجا برای کسانی که تازه واردند خطرناک است! من از تو مراقبت

خواهم کرد.

با هم از اتاق رفتم بیرون یه راه رو که پر، از در بود.

فکر، کنم هتل بود. هتل زیر، زمین!

با حرف من سرجاش ایستاد.

- نامت را نمی گویی؟

برگشت طرفم و توی چشمam خیره شد.

- نامم دیوید هست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چنین نام هایی منظورمان نام شما و دیمن

است در سرزمینمان نداشتیم!

لبخندی زد، و گفت: دن بالم بیا در، راه با یکدیگر سخن می‌گوییم لکن تا به

هنگامی که از شهر خارج می‌شویم سخن نگو.

من: دلیلش؟

- گوش بده دختر، زیرا مردم اینجا به این زبان سخن نمی‌گویند.

اروم سرم و تکون دادم.

رفتیم طبقه پایین یک سالن بزرگ با چند دست مبل برای نشستن که چند

نفر نشسته بودند و در حال صحبت کردن بودند. یک نفر پشت پیشخوان

ایستاده بود.

حدسم درست بود اینجا هتل دارد. فقط یه سوال برام پیش اوmd چرا زنای

اینجا پوشش درستی ندارن؟ یعنی خیلی آزادانه لباس میپوشن و حجابی

ندارن! بعضی ها، لباساشون افتضاح باز بود، درسته مردم سرزمیننم حجاب

نداشتن ولی نه مثل اینا.

از، در که زدیم بیرون چشم‌ام؟ تاشد.

مثل شهرهای روی زمین بود هیچ تفاوتی نداشت! به جز اینکه این

شهر، زیر زمین بود.

توی پیاده رو دنبال دیوید، راه افتادم. بچه ها یه طرف درحال بازی کردن

بودن زنا و مردا در حال رفت و امد بودن. یه زندگی عادی انگار نه

انگار، زیر زمین.

حس کردم چندین نگاه رومه! به دور، و برم نگاه کردم دیدم همه ایستادن

دارن نگاه ام میکنن حتی بچه ها! به سختی اب دهنم و قورت دادم. اینا

چشون شده؟

قدمام رو تندتر کردم.

-دیوید همه مرا نگاه میکنند.

با صدای ارومی گفت: ارام باش زیرا باکنجکاوی نگاهشان میکردی دانستند

اهل اینجا نیستی کنارم باش تا، آسیبی بہت نرسان!

وای خدا یا خودت رحم کن.

سر به زیر همراه دیوید قدم بر میداشتم حتی جرات نداشتم سرمو بلند کنم

جلوم رو نگاه کنم.

با دستی که روی بازوم نشست هین بلندی کشیدم! بصورت خودکار، دست

دیوید رو گرفتم.

دیوید برگشت عقب و با دیدن دستی که روی بازوم قرار داشت اخماش

رفت توی هم منم که ایستاده بودم و به دیوید خیره شده بودم.

دیوید با داد: چیکار میکنی؟ دستت و بکش مگه نمیدونی من کی ام؟

اون دست سریع از روی بازوم برداشته شد.

- بخشید اقا دیوید، ولی کجکاو شدم بدونم کیه!

ابرهام از تعجب رفت بالا! وای صدای نازک یه دختر بود. برگشتم طرفش

یه دختر، ریزه میزه با صورت سفید گرد' چشمای قهوه ای بینی متوسط لبای

باریک قرمز، رنگ موهای مشکی باز با یه تیرشتر حلقه ای مشکی شلوار

لی ابی. توی صورتش پراز لک و مک بود.

اونم همینجور زل زده بود به من!

با حرف دیوید از فکر او مدم بیرون.

-لاله حرکت کن.

اروم سرم و تکون دادم. به دختره لبخندی زدم که اون اخم کرد! با چشمای

گرد نگاهش کردم. شونه ای بالا انداختم و با دیوید حرکت کردیم.

اون دختره هم سرجاش ایستاده بود.

حدود یک ساعت بعد از شهرخارج شدیم. توی یک جاده خاکی که باریکم بود

و دو طرفمون دیوار یا بهتره بگم همون زمین بود.

من: دیوید آن دختر که بود؟

با، لحن عجیبی گفت: بعد خواهی فهمید.

-چرا همانند ملکه‌ی اعظم سخن میگویید؟!

-زیرا، او از زمین امده است.

من: اها ملکه زبان شما را به مردم سرزمینمان آموخته است و همه به این

زبان سخن میگویند.

باتعجب گفت: پس چرا تو اینگونه سخن نمیگویی؟!

با، اخم گفتم: زیرا، از ملکه بدم می آید.

با، لبخند گفت: آروم باش به خاطر من اینجوری حرف بزن.

لبخندی زدم و گفتم: هر چند سخته اما باشه.

او نم لبخندی زد. او ف خداروشکر مردم از بس کتابی حرف زدم.

من: نمیخوای بگی چرا، اسمتون اینجوریه؟

به حالت مسخره ای گفت: چجوریه؟

خندیدم و گفتم: خب دیمن، دیوید تازه اسماتون شبیه هم هستش!

زد، زیر سنگ جلوی پاش.

-خب ما هم منظورم منو دیمن و امیلی مثل ملکه ی جدیدتون برای حفاظت

از جونمون به کشور دیگه ای به اسم امریکا منتقل شدیم! اونجا همچین

اسمایی برامون انتخاب شد و زمانی که برگشتم اسمامون رو تغییر

ندادیم.

خندیدم و با خودم گفتم: خودم میدونم که همچین اسمایی توی امریکا بیشتر

کاربرد داره!

من: خب اقا دیوید کجا میریم؟

ایستاد و با چشمای ریزی نگاه ام کرد.

-باید، یکاری انجام بدیم وقتی به اونجا رسیدیم باید ترس تو کنترل

کنی! میدونم که میتوانی و درک میکنی. چون توی سرزمینان خودمون با

موجودات زیادی رو به رو شدی و الانم قراره با موجوداتی

ترسناکتر، روبه رو بشیم!

با حالت متعجبی گفتم: دلیل اینکه بهم اعتماد میکنی و همه چیز، رو میگی

چیه؟!

به راه رفتن ادامه داد! منم دنبالش راه افتادم.

- خودمم نمیدونم ولی بہت اعتماد، دارم! مطمئنم از اعتمادم سو استفاده

نمیکنی.

با، این حرفش یه حسی مثل خ- یافت بهم دست داد! ولی او نا بودن که خ-

یافت کردن و تبعید شدن و مادرم رو دزدیدن.

من: مطمئن باش! خب اسم این موجودات چی هست؟

- واقعا میخوای بدونی؟

خندیدم و گفتم: اره میخوام بدونم!

اونم خندید و گفت: باشه نمیخوای بدونی مشکلی نیست!

با حرص گفتم: اه بگو.

خندید و صداسش و نازک کرد و گفت: اه باشه نمیگم!

چپ چپ نگاهش کردم. نمیدونم چیه ولی خب باهاش راحتم! وقتی دید، دارم

چپ چپ نگاهش میکنم گفت:

- خب باشه بابا، اسم این موجودات "کوموسیا" هستش!

ابروهام، از تعجب بالا رفت.

- خب حالا، این "کوموسیا" چی هستن؟!

- بعد میفهممی.

اروم سرم رو تکون دادم.

حدود نیم ساعتی میشه که داریم راه میریم.اما هنوزم توی همون جاده

بودیم هیچی تغییر نکرده بود!

من:دیوید کجا میریم؟

دستی توی موهاش کشید و گفت: فعلا میریم به هینا، باید کسی و ملاقات

کنم!

من باتعجب: هینا کجاست؟!

دستشو انداخت دور شونه ام.

-یه کلبه ی جادویی!

-خب اونجا چیکار، داریم؟

خندید و گفت: آی آی فضولی بسه کوچولو.

با حرص گفتم: من کوچولو نیستم خب بگو اونجا چیکار، داریم!

منو به خودش محکم فشار، داد بعد ولم کرد.

-اونجا میفهمی!

با، اخم سرم و تکون دادم. کاش میشد با جادو بریم هی خدا.

یک ساعت و نیم بعد:

جلوی یه کلبه که وسط یه عالمه درخت بود ایستاده بودیم. اخه درخت

زیر، زمین! مگه میشه؟ مگه داریم؟

دور کلبه پر از درخت و گل بود. به رنگ های مختلف کمی دور تر از کلبه

یه آبشار کوچیکم بود.

با دیدن این صحنه ها رفتم به ۱ سال قبل:

"وای خدا، اینجا خود بهشته دستامو از هم باز کردم.

چندبار چرخیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

روبه آرسین گفتم: واوو چه زیباست آرسین اینجا را خیلی دوستدارم.

لبخندی زد و گفت: این فقط یه قسمت از باغ هست هنوز قسمت اصلی اش

را ندیده ای هورداد، دن بالم بیا"

با، یاداوری اون روزا عجیب دلتنگ شدم!

باصدای دیوید از گذشته بیرون کشیده شدم.

-اروم جلو میریم پشت سرم بیا هراتفاقي افتاد نترس! فقط بدون همه اش

الکیه و، واقعی نیست.

باترس سرم و تکون دادم. خوبه صد نوع قدرت دارم ها! باز میترسم

دستپاچه لبخندی زدم.

پشت سر ش میرفتم. اروم شمشیرشو از غلاف درآورد!

باتعجیب نگاهش میکردم! صدای شمشیر فضا رو پر کرد. به جلو نگاه

کردم. هیچکس نبود! پس دیوید با کی میجنگید؟ با داد، دیوید به خودم او مدم.

- لاله فرار کن طرف کلبه و درش و باز کن زود باش.

پاتند کردم طرف کلبه.

همین موقع خنجری از سمت راستم رد شد. و توی هوا به چیزی برخورد

کرد! و صدای جیغی گوشام رو پر کرد. و بعد دود شد، رفت هوا! جان اینجا

چخبره؟ قدمام رو تندر کردم.

با صدای کسی که اسمم رو گفت برگشتم عقب ولی چیزی ندیدم! باتعجیب

سرجام ایستادم.

پس کی بود گفت لاله؟ همین موقع که میخواستم برگردم و طرف کلبه برم

خنجر کوچیکی به سمتم پرتاپ شد. با خیال راحت نگاهش کردم چون من

"هاله محافظ رو دارم. خنجر نزدیکم بود که دیوید داد، زد" نه"

نگاه ام برگشت طرفش پیشونیش کمی خونی بود.

با احساس درد شدیدی به خودم او مدم. به دستم نگاه کردم خنجر توی کتفم

فرو، رفته بود.

"مرضیه: هورزاد حواست باشه زیر، زمین جادوهات با هاله‌ی محافظت

اثر نداره همه خنثی میشن"

اشکام شروع به ریختن کردن. مایعی از توی معده ام به سمت دهنم هجوم

اورد. شروع کردم به عق زدن همه اش خون بالا می‌آوردم!

با دو، زانو افتادم روی زمین. دیوید روبه روم قرار گرفت.

و بعد سیاهی.

"دوماه قبل سرزمین هوان"

روی تخت سلطنتیم نشسته بودم دقیقا یکماه از، روزی که مادرم اوmd توی

خوابم و ازم خواست پیداش کنم میگذره. توی این یکماه خیلی اتفاقات

افتاده! دنیال بدل خودمم که در نبود من اینجا باشه. اخه نمیخوام کسی

متوجه نبود من بشه! فارسی عامیانه رو به مردم سرزمینم اموختم هرچند

سخت اما خب شد و هنوز کسایی که بدرستی یاد نگرفتن دارن کلاس

میرن.

و هوزان سرش زده شد هرچند بخاطر اینکارم نفرت رو توی قلب آرسین

بوجود اوردم ولی باید هوزان میمرد.

الانم منظر هاکانم تنها کسی که میدونه مادرم زنده است البته اگه سیمبر

9

فاکتور بگیریم.

جارچی داد، زد: مشاور اعظم سرزمین سپیا وارد میشون.

با لبخند به هاکام که روی فرش قرمز، رنگ جلو می اومد نگاه کردم. با لبخند

احترام گذاشت و گفت:

- درود ملکه ی من حالتان خوب است؟

من: درود هاکام سپاس حالمان خوب است. حال شما چطور است؟

- سپاس حالتان خوب باشد حال ما نیز خوب است.

اروم سرم و تكون دادم: هاکام کاش میشد شما نیز به سرزمین من می

امدید، و به زبان ما سخن میگفتید.

سرش و انداخت پایین و گفت: ملکه من نیز میخواستم لکن به دلایلی

نمیشود!

بالبخت: باشد کاری را که گفتم انجام دادی؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: اری در اتاق مهمان منتظرتان هستن.

با لبخند بلند شدم. دامن پیراهن قرمز رنگم رو، درست کردم. پام و اروم

روی پله ها گذاشتم و او مدم پایین.

چه حالی میده ملکه باشی!

لباسی قرمز رنگ که دامنش پف داره و طرح اتش به رنگ زرد روش

طراحی شده، از کمر به پایین لباسم گشاده از پشتش بند میخوره. مدل  
موهام

طرح ملکه ای هست ویه تاج طلایی که نگین های قرمز داره. و یکی از

نگین هاش توی پیشونیم افتاده رژ پر، رنگ قرمز.

با تعجب به دختر، رو به روم نگاه کردم. کپی من بود.

بدون احترام گذاشتن خیره نگاه ام میکرد.

هاکام عصبی گفت: به چه خیره شده ای دخترک! احترام بگذار.

دختر سریع احترام گذاشت.

-پوزش ملکه.

اروم سرم و تکون دادم. و نشستم روی صندلی.

من: نامت چیست؟

-نامم مه سیما هست.

لبخندی زدم و گفتم: نامت زیباست چهره ات مانند من است.

هاکام: بانوی من فقط چشمانشان مشابه شماست! چهره‌شان گریم شده

است.

خندیدم و گفتم: ها کام چگونه با گریم او، را شبیه من کردی؟

- گریمور های حرفه ای.

سرم و تکون دادم.

مه سیما: ملکه به هنگام غیاب شما من در جایگاه شما هستم ایا میتوانم تا

زمان بازگشتن به دیگران دستور دهم؟!

با خشم نگاهش کردم. تا دید عصبی شدم سریع سرش و انداخت پایین.

با صدای بلندی گفتم: ببین دختر خانوم اولاً الان اینجایی باید مثل من حرف

بزنی سیلا خدمتکار مخصوصم بہت یاد میده. دوماً تا زمان بازگشت من

تمام کارای من به عهده مشاور دومم بهداد هست و تو فقط اینجا زمانی

حاضر میشی که از سرزمینان دیگه پیکی فرستاده بشه. حق هیچ گونه

دخلالت توی کارای حکومتی نداری. و اگه خطایی ازت سر بزنه بی درنگ

سرت زده میشه! تا زمانی که اینجایی به خانواده ات رسیدگی میشه.

با صدای لرزونی گفت: پوشش ملکه امر، امر شمامست.

با سر اشاره کردم بره. پوف هنوز نرفتم فکر تاج و تختمه باید یکاری کنم

. اینجور نمیشه.

وقتی دختره رفت هاکام سریع گفت:

-ملکه عفو کنید خود رسیدگی خواهم کرد.

من: باشد هاکام حواسستان به او باشد. من امشب میروم همه چیز، را اول به

تو بعد به بهداد میسپارم.

-اسوده خیال باشید من دیگر میروم.

احترام گذاشت و رفت.

اروم از توی بغل سیمبر بیرون او مدم. اشکی که میخواست از گوشه‌ی

چشمم پایین بیاد رو پاک کردم.

من: سیمبر مواطن خودت باش سرزمین و مردم رو به تو میسپارم.

سیمبر لبخند غمگینی زد و گفت: توام مواطن خودت باش عزیزم تو این

مدت بہت وابسته شدم. امیدوارم با ملکه‌ی پیشین برگردین.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: خیلی دوستدارم سیمبر امیدوارم خیلی زود

برگردم.

گونه امر رو نوازش کرد و گفت: تو، رو به ایزد پاک سپردم بدرود ملکه‌ی

ایرانی من.

من: بدرود فرشته‌ی سرزمین من.

چشم های اشکی مو بستم. زیر لب شروع به گفتن جادو کردم و بعد بی حس

شدم.

"زمان حال

اروم چشم هام رو باز کردم با دیوید چشم تو چشم شدم،

من: من نمردم؟

دیوید لبخندی زد و گفت: نج تو تا بقیه رو نکشی نمیمیری.

خنديدم. خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشید و صدای نه دیوید تو گوشم

"پیچید و دوباره سیاهی"

(۲ماه قبل ساعت ۰۰:۲۲به وقت ایران-تهران در پاتوق هميشگی

اروم چشم هام رو باز کردم تمام بدنم تیر میکشید.

بلند شدم و ایستادم. نفس عمیقی کشیدم بالاخره برگشتم به کشورم  
لبخند

غمگینی زدم.

نمیدونم چرا، او مدم پاتوق؟ شونه ای بالا، انداختم.

متوجه لباسام شدم چرا من هنوز این لباس تنمه؟

همون لباسی که توی سرزمینم تنم بود! دستی کشیدم روی موهم تاجم

نیو. اما نگین قرمز، رنگ که روی پیشونیم اویزون بود سرجاش بود.

حالا من با، این لباسا چطور برم؟ خداکنه امروز چهارشنبه باشه و بچه ها  
پاتوق باشن.

پشت درخت که روی ورودی رستوران بود ایستاده بودم.

نمیدونم چقدر خیره بودم به در، ورودی که آنا دست توی دست حامد، زد

بیرون. با دلتنگی شدید بهش خیره شدم عزیزم خیلی خانوم شده بود. ولی

چاق شده بود هرکی نمیشناختیش با دیدن شکم گرد کوچیکش فکر میکرد

حامله است.

متوجه پشت سر شدم هیراد که نسبت به قبل خیلی لاغر تر شده

بود، دنبالشون می اوmd اونم تنها. روی ماشین دویست شیش سفید

رنگی ایستادن.

تقریباً چند قدم با من فاصله داشتن و من پشت درخت بودم. به دور و برم

نگاه کردم کسی نبود خلوت بود.

از پشت درخت اوmd بیرون اروم به سمتشون قدم برداشتم. حواسشون بهم

اول انا بهم نیم نگاهی انداخت بعد سرش و به طرف هیراد برگرداند بعد از

چند ثانیه سریع نگاه ام کرد.

"انا" هورداد

لبخندي زدم پاتند كردم طرفش. هيراد و حامدم متوجه امر شدن با تعجب نگاه

ام ميكردن. دستام و ازهم بازكردم و انا رو توی اغوش كشيدم.

حق حق انا بلند شدوگفت: هورداد کجا بودی دلمون تنگ شده بود بی وفا.

با لحن غمگينى گفتم: ميفهمى عزيز جونم منم دلتنيگت بودم.

هيراد: باورم نميشه هورداد؟ اين چه طرز لباس پوشيدن!

از آغوش انا بيرون او مدم و گفتم: اول سوار ماشين بشيم توضيح ميدم

اینجور نمیتونم چیزی بگم خب.

انا محکم زد توی سرم.

من:اه چته دیوونه!

انا باحرص:خیلی...این همه مدت نبودی الانم که اوMDی میگی اسمت

هورزاد ملکه ی سرزمین هوان صدتا قدرتم داری!توی تیمارستان بودی

نه؟

من:گمشو چیکارکنم باور کنی؟

حامد از توی اینه ی جلو نگام کرد و گفت:یکی از قدرتات رو نشون بده.

هیراد که ماشینش رو گذاشته بود و همراه ما، اوMDه بود گفت:اره نشون

بده.

من:باشه بزن کنار.

حامد ماشین رو کنار اتوبان پارک کرد.

من: همه چشماتون رو بیندید و تا موقعه ای که نگفتم باز نکنید.

هر سه تاشون چشم هاشون رو بستن.

منم چشم هام رو بستم و جادو، رو گفتم.

بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم. جلوی خونمون بودیم.

با لبخند گفتم: چشم هاتون رو باز کنید.

همزمان چشم هاشون رو باز کردن و با دهن های باز به خونه نگاه کردن

باورشون نمیشد.

انا دستی به لباسم کشید و گفت: وای خدا تو، واقعا ملکه ای؟ باورم نمیشه!

خندیدم و گفتم: ای بابا دیگه چیکارکنم که باورتون بشه!

هیراد: من توی پیدا کردن مرضیه کمکت میکنم.

خندیدم و گفتم: اه پس زنتو چیکار میکنی! رزا ناراحت نمیشه؟

با لحن خاصی گفت: اون نامزدی فرمالیته بود، و من زنی ندارم!

با تعجب نگاهش کردم عجبا! اروم از ماشین پیاده شدم.

نمیدونم چرا حامد چیزی نگفت فقط بہت زده هی منو نگاه میکرد هی خونه

رو! خندیدم دیوونه شده بچه ام.

به طرف در حرکت کردم. اخ که چه دلتنگ بودم.

انا و حامد و هیراد بدون حرف دنبالم می اومند. زنگ و زدم هیچ صدایی

نیومد. دوباره زنگ و زدم صدای پایی رو شنیدم و بعد، در حیاط باز شد.

باتعجب به ماکان خیره شدم برگشته ایران!

"زمزمه کردم" ماکان

و بعد خزیدم توی بغل ماکان که مات مونده بود. محکم به خودم فشارش دادم

خیلی دوستش دارم.

من: ماکان دلم تنگ بود.

ماکان به خودش او مد. به سختی منو از خودش جدا کرد و با، اخم زل زد

توی چشم‌ام. باتوجه نگاهش کردم! چیشد! چرا همچین کرد؟

- چته ماکان چیشد؟

باعصباتیت گفت: مگه نرفته بودی چرا برگشتی؟ برگشتی که من بیشتر

عذاب بکشم؟ این چه طرز لباس پوشیدنه! از اینجا برو هیچ وقتم

نیا! فراموش کرده بودم که خواهری به اسم هورداد، دارم چرا برگشتی؟

با بغض زمزمه کردم "ماکان"

چشم هاش رو محکم روی هم فشار، داد.

بازوم رو گرفت و خواست منو از حیاط بندازه بیرون که با صدای مامان

قبلیم سر جاش ایستاد.

-ماکان این دختره کیه با، این سرو، وضع اخر یه دختر از خارج اوردی

زنت بشه؟ مگه از رو جسد من رد بشی! من عروس فرنگی...

با دیدن چهره ی من سکوت کرد. با لبخند نگاهش کردم.

دستاش از هم باز شد و من بازمو از دستیش کشیدم و به سمت زنی که  
حق

مادری به گردنم داشت پا تند کردم.

و توی اغوش گرمش فرو رفتم.

من: مامام.

با گریه گفت: جون دلم دخترکم خوب شد او مدی.

روی مبل روی ماکان و کامیار و بابا نشسته بودم.

و سرم روی شونه مامان بود. مامان هرچی تعارف کرد انا، اینا نیومدن

داخل ولی قول دادن صبح زود بیان پیشم.

به ماکان نگاه کردم با چشم های ریزی نگاه ام میکرد.

کامیار: کجا بودی فسقله؟ این چه لباسی که پوشیدی!

مامان فشار خفیفی به بازوم داد. "این یعنی اینکه چیزی نگم بهشون!" اما

چرا؟

من: مگه فضولی؟

بابا: بسه بچه ها حتما خواهرتون خسته است هورداد باباجان برو اتاقت

صبح باهم صحبت میکنیم.

اروم از سرجام بلندشدم. مامان میخواست همراه ام بیاد که نذاشتمن.

من: شب خوش همگی.

همه جوابم رو، دادن به جز ماکان هنوزم دلیل تنفرشو نفهمیدم! اروم از پله

ها بالا، رفتم. اها فهمیدم! چون میدونه من خواهرش نیستم و به خونه ى

او، او مدم ازم متنفره.

در اتاقم رو بازکردم و چرخی زدم. همه چیز سرجالش بود.

شیرجه زدم روی تخت قرمز و مشکیم.

به سقف خیره موندم. حالا چطور مرضیه رو پیداکنم؟ بیشتر از هزار نفر

اسمشون مرضیه است. اونوقت من فقط با یه اسم دنبالش بگردم! پوف.

همینجور، داشتم فکر میکردم که در، اروم باز شد! و ماکان او مد، داخل! روی

تخت نشستم.

ماکان صندلی کامپیوترم رو از گوشه اتاق برداشت. اورد رو به روم

نشست. توی چشم های مشکیش خیره شدم.

من: اتفاقی افتاده؟

ماکان: نه چرا برگشتی؟

من: نباید برمیگشتم؟

عصبی گفت: نه نباید برمیگشتنی برگرد همونجایی که بودی.

کلافه گفتم: ماکان دلیل نفرت از من چیه! چون خواهر، واقعیت نیستم ازم

متنفری؟

با چشم های گرد، نگاه ام کرد.

ماکان: چی! تو خواهر، واقعیم نیستی؟

مگه نمیدونست؟ اب دهنم رو قورت دادم.

من: اره نیستم مگه یادت نیست؟

بلند شد و دستی توی موهاش کشید.

اروم زمزمه کرد: خدا لعنتم کنه سر هیچی این همه خودم و هورداد

رو، زجر دادم خدا لعنتم کنه.

و تند از اتاق زد بیرون! منظورش چی بود؟ اوف اخر، دیوونه میشم خودم

رو پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم بشمار آخوابم برد.

با صدای در اتاقم چشمام رو بازکردم. نشستم روی تخت.

من: بفرمایید.

در باز شد. انا، اروم او مد' داخل در و بست و نشست روی تخت کنارم.

انا: صبح بخیر عزیزکم.

لبخندی زدم و گفتم: سلام مزاحم همیشگی چطور مطوری؟

دستامو گرفت توی دستیش و سرشن و به سرم تکیه داد.

اشکاش شروع به ریختن کرد.

انا: هورداد تورو خدا دیگه نرو پیشم بمون زندگی بدون تو سخته این چند

ماه هم به زور تحمل کردم جون انا بمون!

چشم هام رو بستم و گفتم: عزیزکم نمیشه اداره یک سرزمهین بر عهده ی  
منه

هی دختره ی پرو اسم من هورزاد نه هورداد اگه دفعه ی دیگه اسمم و

اشتباه بگی دستور میدم حامد سرت و بزنه.

و، زدم زیر خنده انا سرشن و از سرم جدا کرد و لبخندی زد.

نگاهی به شکم جلو او مده اش کردم.

من: میگما، از بس خوردی بین چه شکمی زدی! بابا یکم لاغرکن تا یکی خر

بشه بیاد بگیرت.

انا ریز خندید و گفت: اوه خبرنداری عسیسم؟ من ۸ماه ازدواج کردم!

با بہت نگاهش کردم و گفتم: با حامد؟!

تند گفت: اره با حامد، دوماه بعد از رفتن تو ازدواج کردیم.

اخم کردم و گفتم: فقط منتظر بودین من برم بعد ازدواج کنید واقعا که!

دیدم انا با ناراحتی نگاه ام میکنه. زدم زیرخنده!

من: شو خی کردم بابا. ان شا... خوشبخت بشین عزیزم.

اونم خندید و گفت: بیشурور هنوزم خوب بلدى ضدحال بزنی ناسلامتی ملکه

ای ها! یکم ادم شو خب.

خنده ام بیشتر شد و گفتم: پس بگو چرا، اینقدر خوردی که شکم زدی.

اونم دستیش و اروم گذاشت روی شکمش.

انا: پس این یکی هم خبر نداری؟

خنده ام قطع شد و با کنجکاوی گفتم: چی!

با صدای ارومی گفت: اینکه ۵ماه داری خاله میشی!

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم که انا بلند شد و ایستاد و گوشash رو

گرفت. در به شدت باز شد، و ماکان با موهای ژولیده و یه زیر پوش و

شلوارک او مد داخل! جیغم قطع شد انا سریع چشماش رو گرفت. ماکان تند

کنارم نشد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

- حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده چرا جیغ زدی یه چیزی بگو!

با تعجبی آشکار گفتم: اوم چیزه یه خبر شنیدم خوشحال شدم!

خندید و گفت: ساعت‌؟ صبح چه خبری اخه.

با، ابروهام به سمت انا اشاره کردم.

به طرف انا برگشت و با دیدن انا سریع زد بیرون. خنده ام به هوا رفت انا

چشماشو باز کرد و مشت محکمی به بازو میر زد. انا: زهر بخندی بیش از

با، این جیغات شانس اوردی بابات ساعت‌؟ میره سرکار ماما نتم قرص

خواب میخوره! داداش کامیارتم که خونه نیست!

ابروهام از تعجب بالا رفت.

من: امار خانواده منو از کجا داری؟ اصلا بگو بینم ساعت هنوز‌؟ چطور

او مدی؟!

انا خندید و گفت: اولا ببابات بهم گفت دوما صبح ساعت‌؟ جلو خونه منتظر

بودم ببابات بیاد!

با حرص نگاهش کردم که یه لحظه یاد بچه‌ی توی شکمش افتادم.

با ذوق بلند شدم و بغلش کردم.

من: وایی الهی فدای گلم بشم اصلا باورم نمیشه دارم خاله میشم! مبارکت

با شه عزیزم.

انا، اروم ازم جدا شد و گفت: خب پاشو ببینم بریم دنیال مرضیه.

خندیدم و گفتم: خنگول جونم من نمیدونم فامیل این مرضیه چی هست! تازه

امروز میخوام پیش خانواده ام باشم شب با هم میریم پاتوق باشه؟

با، اخم نگاه ام کرد.

من: اخم نکن قربونت برم دل تنگ خانواده ام بودم.

لبخندی زد.

انا: باشه عزيزم پس شب ميбинمت.

هم ديگه رو بوسيديم وانا رفت.

من ديگه خوابم نبرد در کمد قمهوه اي رنگم که گوشه اي اتاق بود، رو

بازکردم. يه تيشرت استين حلقه اي مشكى که روش طرح قلب بود برداشتم

با شلوارک سفیدم.

خزیدم توی حmom و يه دوش گرفتم او مدم بيرون لباسام رو عوض كردم. از

اتاق زدم بيرون دوشی که گرفتم تقریبا یک ساعتی طول کشید. به طرف

اشپز، رفتم میز صبحانه اماده بود. ماکان با همون لباسا داشت با مامان

صبحانه میخوردن.

من: صبح بخير همگي خوبين؟

جفتیشون جوابم دادن مامان بلند شد و گفت: بشین چایی بربیزم برات

من: نه مامان تو صباحانه تو بخور خودم میریزم.

درحالی که ب وسه ای روی گونه ام میکاشت گفت: نه عزیزم صبحونه ام

تموم شد من باید برم اماده بشم برم بیرون.

نشستم روی صندلی کنار ماکان.

من: مرسی مامانم پس کامیار؟

مامان درحالی که استکان و جلوه میداشت گفت.

- دیشب رفت بیرون خونه رفیقش معلوم نیست کی بیاد!

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: توکی میای مامان؟

- نمیدونم شاید کارم تا ظهر طول بکشه فعلا خدا حافظ.

و باعجله زد بیرون. اروم چایی میخوردم که نگاه خیره‌ی ماکان رو حس

کردم.

من: هوم خشکل ندیدی؟

خندید با تعجب نگاهش کردم! الان باید سرم داد میزد.

- مطمئنی سرت به جایی نخورد؟

خنده شو قطع کرد و بلند شد. دستش و گذاشت روی شونه ام و

گفت: صبحانه تو بخور بیا، اتاقم کارتدارم فوری!

من: باشه میام.

از اشپیز بیرون رفت یعنی چیکارم داره!

میز، و جمع کردم و رفتم بالا. گچند تقه به در اتاقش زدم.

- بیا تو.

در، و باز کردم رفتم داخل.

روی تخت جیگیری رنگیش نشسته بود. رو به روش وایستادم.

من: چیکارم داشتی؟

سرش و تکون داد و گفت: بشین کنارم.

با کنجکاوی کنارش نشستم البته با فاصله.

ماکان سرش و گرفت بین دستاش.

ماکان: من نمیفهمیدم که تو خواهر، واقعیم نیستی و گرنه باهات بد، رفتار

نمیکردم! دیشب با مامان حرف زدم همه چیز رو فهمیدم.

برگشت طرفم و توی چشمam خیره شد.

"منو ببخش هورزاد"

با بہت نگاہش کردم تعجبم بخاطر اینکه حقیقت رو فهمیده نیست! از این

تعجب کردم که گفت باهام بد رفتار نمیکرد!

من: ماکان نمیفهمم چته چرا باهام بد رفتار نمیکرد!

بلند شد و جلوم زانو، زد.

اروم گفت: چون از روز اولی که بابا دستت و گرفت و اورد، و گفت این

خواهرتونه یه مدت پیش مادربزرگتون بود الان دیگه پیش ماست باهاش

خوب رفتار کنید از همون اول دوستت داشتم!

گیج گفتم: خب منم دوستدارم مگه چیه!

کلافه گفت: خب جنس دوستداشتنم فرق میکرد!

- خب فرق کنه.

داد، زد: حالیته چی میگم! دل‌امذهب دارم میگم دوستدارم عاشقتم نه بعنوان  
یک

خواهر...

و بعد، ساکت شد گیج و منگ نگاهش کردم! یعنی...

من: چرا، اذیتم میکردی!

غمگین نگاهم کرد و گفت: چون میخواستم تو رو از خودم دور کنم میخواستم

ازت متنفر بشم ولی نشد هورزاد نشد.

با چشم های اشکی نگاهش کردم دستمو گرفت و گذاشت روی قلبش.

- هورزاد جات همیشه اینجا بود، و هست نمیتونم بہت فکر نکنم به بابا که

گفتم عاشقت شدم منو فرستاد پیش عمو ولی وقتی شنیدم رفتی خودمو

رسوندم هر جا دنبالت گشتم نبودی! هورزاد دوستدارم.

کلمه دوستدارم توی ذهنم اکو شد. بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

اروم توی خیابون قدم میزدم. خیلی سخته بفهمی کسی که بعنوان برادر توی

زندگیت نقش داشته عاشقت بوده! سرم و اوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم.

دلم برای گوشه' گوشه' ی تهران تنگ شده بود.

به پارک نزدیک خونه که رسیدم روی صندلی رو به روی وسائل بازی

برای بچه ها نشستم. خدايا حالا چطور مرضیه رو پیدا کنم؟

یک ساعتی نشستم دیگه ذهنم کشش نداره. از جام بلند شدم که برم خونه

سرم و انداختم پایین شروع کردم به راه رفتن. توی یه دنیای دیگه غرق

شده بودم که با صدای حیگی به خودم او مدم.

با بہت به زمین خیره شدم من کی خوردم به این دختره که خودم

نفهمیدم! دست دختره رو گرفتم و بلندش کردم.

من: وای ببخشید حواسم نبود.

زد، زیر خنده با تعجب نگاهش کردم! یه چشمک زد.

-باشه بابا بخشیدم انگار چیشده که معذرت خواهی میکنه!

به عقل داشتن دختر روبه روم شک کردم. شونه ای بالا انداختم.

من: به هر حال ادب حکم میکرد معذرت خواهی کنم اخه تقصیر من بود که

به شما خوردم.

دوباره زد زیر خنده! دیگه داشتم شاخ در می اوردم.

خنده اش که تموم شد لبخند گنده ای زد، و دستیش و سمتم دراز کرد.

-آرتياري هستم.

جفت ابروهام رفت بالا! دوباره زد، زیر خنده.

-مرضیه آرتیاری هستم خوشبختم.

با تعجب دستم و گذاشتم توی دستش.

من:هورزاد هستم خوشبختم.

مرضیه:وویی چه اسم قشنگی!خوشحالم که باهات اشنا شدم.

لبخندی زدم این دختر خیلی ساده است.

من:منم گلم ببخشید باید برم عجله دارم.

لبخندی زد و گفت:اشکال نداره عزیزم فقط اگه میشه شماره منو داشته

باش اخه خیلی ازت خوشم او مده!

او ف چه گیره بیخیال یه شماره است فقط.

گوشیمو از توی جیب مانتوی کوتاه مشکی رنگم در آوردم.

من: حتما عزیزم.

ذوق زده شماره شو داد بهم دستشو توی دستم گرفتم.

من: به امید، دیدار عزیزم.

- مواظب خودت باش عزیزم منتظرم.

سرم و تکون دادم و زیر لب ازش خداحافظی کردم.

"یکماه و بیست روز بعد ساعت ۲۱:۵۰ شب- تهران- سیمین"

زیر لب شب بخیر گفتم و به، طرف اتاقم رفتم. توی این یکماه و چند

روز، دنبال تمام احتمالاتی که ممکن به بود به مرضیه ربط داشته باشه رفتم

اما همه اش به بن بست خوردم. اما این مدت از یه طرف مکان از یه طرف

هیراد بهم گیر داده بودن. دیگه خسته شدم اگه تا اخر این ماه نتونستم

مرضیه رو پیدا کنم بر میگردم هوان.

روی تختم نشستم و گیر موهام رو باز کردم. چند تقه به در خورد پوف

میداشتین چند دقیقه از رفتنم بگذره.

من: بفرمایید.

در باز شد و قامت ماکان توی در قرار گرفت. کلافه بلند شدم ایستادم، ماکان

او مد داخل و در، و بست.

رو به روم ایستاد. دستی توی موهای پریشونم کشیدم.

من: ببین ماکان من...

با کاری که کرد دهنم بسته شد.

به چه حقی منو بوسید؟ دستم رو گذاشتیم روی سینه اش و سعی کردم  
ازش

فاصله بگیرم.

اما دستش و گذاشت پشت سرم و کمرم مانع شد.

ديگه نفس کم اورده بودم که ازم جدا شد.

با خشم: خجالت نمیکشى خواهرتو میبوسى!

زمزمه کرد: لعنتی خودتم میدونی خواهرم نیستی! بسه هورزاد، دیگه طاقت

دوریتو ندارم بیا باهم ازدواج کنیم.

یکی زدم توی گوشش که سرش به سمت چپ کج شد.

من: از اتاقم برو بیرون نمیخوام ببینمت!

-پشیمون میشی هورزاد.

و از اتاق زد بیرون با حرص خودمو پرت کردم روی تخت. چشم هام و

محکم روی هم فشار، دادم" مامان پس کجايی دیگه تحمل ندارم" بسه صبح

اگه مرضیه رو پیدا نکنم بر میگردم هوان.

کم کم از خستگی زیاد خوابم برد.

من:مامان.

مامان درحالی که دو دستاش به دیوار زنجیر شده بود و لباس پاره ای به

تن داشت سرشن و بلند کرد. صورتش سیاه شده بود موهاش پریشون

دورش ریخته بودن سریع به طرفش رفتم. جلوش زانو زدم سرشن و بین

دستام گرفتم.

من: مامان چیشده چرا، اینجوری شدی دفعات قبل اینجا نبودی!

با صدای خسته ای گفت: چگونه به اینجا آمده ای!

- تو او مدنی توی خوابم مامان چیشده بگو.

با بہت گفت: نه چگونه جسمت به اینجا، آمده است دخترکم برخیز و بازگرد.

من: مامان تورو خدا چرا، این بلا سرت او مده خیلی اذیت میکن.

اشک از چشم هام جاری شد.

من: مامان بگو مرضیه کجاست تا سریعتر پیدات کنم.

-آرتياري.

كلمه آرتياري توی ذهنم اکو شد.

"مرضیه آرتياري هستم"

-زنیکه باکی حرف میزنی.

باشندن این صدا دستی منو از اونجا کشید و صدای بلندم توی اون خرابه اکو شد.

من: مامان.

با نفس نفس زدن از خواب پریدم. وای ماما نم دارن اذیتش میکن باید

نجاتش بدم.

کلافه بلند شدم گوشیمو از، روی عسلی برداشتمن.

تو لیست مخاطبین دنبال آرتیاری گشتم وای باورم نمیشه که این همون

مرضیه است شماره رو گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" گوشی رو انداختم روی

تخت. با دو، زانو نشستم روی زمین.

اروم نالیدم "خدایا بسمه دیگه نمیتونم تحمل کنم مادرم داره زجر میکشه

کمکم کن" اشک هام شروع به باریدن کردن هق هق توی اتاق پیچید.

با صدای نبستا بلند گفتم: "سیمبر من ملکه اعظم سرزمین هوان و دیگر

سرزمینان به تو دستور میدم همین الان پیش من بیایی"

و جادوی مخصوص رو خوندم تا زمانی که دستورم به سیمبر برسه و

بیاد، ده دقیقه ای طول میکشه به زمین خیره شده بودم که در باز شد و

کسی داخل شد و پشت بندش در بسته شد. توجه ای نکردم اما با استفاده از

جسم فهمیدم ماکان صدای قدماش روی زمین شنیده شد، و بعد صدای

کشیده شدن صندلی کامپیوترم.

فهمیدم نشسته روی صندلی چیزی نگفتم.

-هورزاد من باور کردم که اسمت اینه اما نمیتونم باور کنم از یه سرزمین

دیگه ای اوMDی و ملکه ای صدات و شنیدم پس بذار این سیمبر رو ببینم و

باور کنم که راست میگی.

چیزی نگفتم بهتره ببینه و باور کنه شاید اینطور بتونم بگم یک ملکه با یک

فرد عادی نمیتونه ازدواج کنه.

بعداز حدود چند، دقیقه نوری شدید تمام اتاق رو پر کرد.

خوشحال بلند شدم و ایستادم.

توی ذهنم به سیمبر گفتم خودش رو به ماکان نشون بده.

صورت سفید سیمبر توی دیدم قرار گرفت با خوشحالی نگاهش کردم تنها

کسی که دیدنش خوشحالم کرد.

سیمبر لباسش رو گرفت خم شد.

- درود بر ملکه ی اعظم خوشحالم که میبینم تان دلم برایتان تنگ شده بود.

اروم جلو رفتم نمیدونم چرا لباساش عوض نمیشه. درحالی که جلو

میرفتم.

من: درود سیمبر دلم برات تنگ شده بود.

و محکم توی بعلم گرفتمنش و با تمام وجود بوییدمش.

با صدای ماکان جفتمون به طرفش برگشتیم.

- درود بر سیمبر از دیدنت خوشحالم.

سیمبر از بعلم بیرون او مد.

- درود جناب ماکان. من هم از دیدنت خوشحالم. و همچنین از اینکه تنها

فردی هستی به جز ملکه های پیشین من و میبینی خوشحالم.

ماکان با تعجب سرش و تکون داد.

سیمبر رو به من: ملکه ی من اتفاقی افتاده ناراحت هستین.

من: ماکان میخواهم با فرشته ی سرزمهینم تنها باشم.

ماکان یکم خیره نگاه ام کرد و بعد از اتاق زد بیرون.

سیمبر، رو روی تخت نشوندم و خودم سرم رو، روی پاش گذاشتم.

من: سیمبر، دیگه طاقت ندارم مامانم رو دیدم خیلی عذابش میدن.

اهی کشید و گفت: میدونم سخته ملکه‌ی من اما خودتان را ناراحت

نکنید. مرضیه رو پیدا کردید؟

- اره اما گوشیش خاموش اما جالبیش اینجاست که...

و داستان روز ملاقات مرضیه رو گفتم.

سیمبر بعداز چند دقیقه سکوت گفت.

- مرضیه آرتیاری فرزند محافظ مخصوص ملکه‌ی پیشین هست. مرضیه

بعد از کمک به شما، اگه بخواد میتونه به هوان برگردد. اما ملکه‌ی من

این، دختر صبح به شما زنگ میزنه منتظر تماسیش باشد.

لبخندی زدم، بلند شدم و کنارش نشستم سرم و گذاشتم روی شونه اش.

من: سپاس سیمبر از مردمم بگو در چه حالن؟ اتفاقی نیفتاده؟

سیمبر: مردمتان خوبند نگران نباشید اما...

من: اما چی؟

- پادشاه آریانا...

باشنیدن اسم آریانا ضربان قلبم تند شد. درسته، یه خیانت کار بود اما

داشتمن عاشقش میشدم.

من: خب؟

نفس عمیقی کشید.

-پادشاه آریانا میخواستن شما رو ببینن اما مشاور دومتون نذاشت و گفت

شما نمیخواهید او را ببینید.

من: نگفت چرا، او مده؟

-خیر نگفتن.

اروم سرم و تكون دادم.

من: باشه مواطن سرزمهینم باش سیمبر تورو به ایزدپاک سپردم.

صبح زود از خواب پاشدم. منتظر تماس مرضیه موندم.

ساعت حدود ۹ بود و من تقریباً دو ساعت گوشی به دست منتظر تماس

مرضیه ام.

گوشیم توی دستم لرزید. با استرس به صفحه گوشیم نگاه کردم. "آرتیاری"

سریع جواب دادم.

من:سلام مرضیه.

-سلام هورزاد خوبی خوشی چه عجب زنگ زدی ملکه جون. خیلی وقت

پیش منتظر تماس تبودم.

من با حرص: اخه دختر چرا همون اول نگفتی کی هستی.

خندید و گفت: نمیتونستم تو خودت باید منو پیدا میکردی.

من: خب بیخیال کی ببینمت که بریم پیش مامانم؟

جدی گفت: به این آسونی ها نیست که. باید یه نقشه درست و حسابی  
بکشیم

امروز ناهار بریم بیرون که با هم حرف بزنیم.

من: خب باشه کجا ساعت چند؟

خندید و گفت: ساعت ۱۲ آدرس رو برات ایمیل میکنم راستی دوستت آنا رو

هم بیار.

خندیدم و گفتم: باشه حالا، آنا رو از کجا میشناسی؟

- بیای میفهمی خشکلم.

من: اوکی ادرس و اس کن مواطن خودت باش بدرود.

با خنده: همچنین ملکه‌ی من بدرود.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم. خداروشکر پیداش کردم چندقدم به مامانم

نزدیک شدم.

به آنا زنگ زدم که آماده بشه برم دنبالش.

"ساعت ۱۲:۰۰ ظهر تهران- رستوران..."

با، آنا یه میز آنفره رو انتخاب کردیم و نشستیم. بیصبرانه منتظر مرضیه

بودم.

بعد از چند دقیقه مرضیه با خنده وارد شد. این دختر چقدر میخنده

لقب "خوش خنده" واقعاً بهش میاد.

اینطرف و اونطرف رو نگاه میکرد که دستم رو بردم بالا برash. با خنده

سریع طرفمون او مد.

کنار میزمون رسید با، آنا بلند شدیم. منو گرفت توی بغلش.

مرضیه: سلام ملکه جونم. چطوری بانو؟

خنديدم و گفتم: سلام خوش خنده مرسی تو خوبی؟

از لقبی که بهش دادم بلند، زد زیر خنده همه نگاهها برگشت طرفمون از

بغلش بیرون او مدم. لبخند شرمگینی زدم.

مرضیه:سلام انا جونم.

انا:سلام مرضیه جان خوب هستی.

باهم دست،دادن و نشستیم.

بعداز سفارش ناهار که جوجه با مخلفتاش بود شروع کردیم به حرف زدن

از همه چیز حرف میزدیم.

من:خب مرضیه جون تعریف کن ببینم چطور پیدام کردی!

خندید و گفت:به جای اینکه تو منو پیداکنی من پیدات کردم!خب راستش از

همون شبی که او مدی تهران من تعقیبت میکردم!دیدم نمیشه بذار یه کاری

کنم حداقل منو ببینی توی پارک که بودی و قدم میزدی او مدم طرفت و

خودم و انداختم زمین از بس توی فکر بودی محال بود بفهمی از عمد

اینکارو کردم.

منو انا باهم زديم زير خنده.

من: "شيطون پس بگو چرا حسم ميگفت که من بـهـت برخورد نـكـرـدم"

ريز خنديـد و چـيزـي نـگـفت.

من: خـبـ بـرـيمـ دـنـبـالـ نقـشـهـ مـونـ.

مرضـيهـ شـروعـ كـردـ تـوضـيـحـ دـادـنـ.ـولـىـ خـبـ اـينـ چـيزـايـيـ کـهـ مـيـگـفتـ اـصـلاـ

نقـشـهـ نـبـودـ"ـبـاـيدـ طـنـابـ بـرـدارـيمـ،ـبـانـدـ وـ بـتـادـينـ بـرـدارـيمـ،ـنـاخـ وـ سـوزـنـ وـ..."

نمـيـدونـمـ باـ،ـاـينـ هـوـشـشـ چـطـورـ مـيـخـواـدـ بـهـمـ کـمـکـ کـنهـ!

چـپـ چـپـ نـگـاهـشـ کـرـدمـ کـهـ خـودـشـ فـهـمـيـدـ،ـزـدـ زـيرـ خـنـدـهـ.

انا با تعجب نـگـاهـمـونـ مـيـکـرـدـ.

مرضـيهـ:ـخـبـ باـشـهـ شـوـخـىـ کـرـدمـ!ـاـخـرـ هـمـيـنـ هـفـتـهـ مـيـرـيمـ مـسـافـرـتـ يـزـدـ.

باز خنده دید گفت: خب خره میخوایم بریم ملکه ی پیشین رو نجات بدیم دیگه.

من: آهان! مرضیه بہت میگم خوش خنده ای نگو نه این همه خنیدی

الآن.

باز خندید و چیزی نگفت غذا رو که آوردن سکوت کردیم.

## "دوماه بعد-سرزمین جاودانه زیر زمین"

با سر، درد شدیدی چشم هام رو باز کردم. کمی سوزش توی کتفم حس

کردم محلی ندادم.

به سختی روی تخت نشستم پسری که کت و پیراهن مشکی پوشیده

بود. روی صندلی کنار تختم بود. سرش پایین بود و صورتش رو

نمیدیدم. حس خطر بهم دست داد.

اروم گفتم: اقا بیدارشین.

صدامو که شنید تکونی خورد. اروم سرشن و بالا، آورد.

توى چشم های مشکیش حل شدم. ضربان قلبم تندر شد!

این حس رو مزه کردم و با، آرامش توی رگ هام تزریق کردم. حسی که

تا به حال تجربه نکرده بودم نمیدونم اسم این حس چی هست اما هر چی

هست زیباست دوست دارم این حس رو شایدم صاحب این حس رو.

صداش به گوش هام رسید. انگار دلنشین ترین آوای زندگیم رو شنیدم.

-حالت خوبه؟

او مدم بگم" با حس شیرینی که به من هدیه دادی مگه میشه بد باشم؟" اما

سکوت کردم.

همینجور صورتش رو نگاه میکردم.

پوست سفید صورتی تقریبا گرد'ابوهای کلفت و کشیده'بینی

متوسط'لبای تقریبا قلوه ای صورتی و ریشش تکمیل کننده جذابیتشه و دل

من حق داره اینجوری بی تاب بشه! من همینجوری داشتم نگاهش میکردم.

-چرا، اینجوری نگاه میکنی؟ خشکل ندیدی؟

این حرف ها رو که میزد با خشم میگفت. عصبی شدم درسته قلبم بی  
تابشه

ولی دلیل نمیشه جوابش و ندم.

با حرص گفتم: دلم میخواود نگاه کنم در ضمن تا حالا، از نزدیک زشت ندیدم

داشتم برات دل سوزی میکردم.

با خشم بلند شد که صندلی افتاد. انگشت اشاره شو طرف من دراز کرد.

-بین دختره ی نفهم پا رو دم من نزار که...

وسط حرف زدنش پریدم.

من: والا من اختیار پاهم رو دارم توام اختیار دمت پس لطفا جمعش کن تا پا

نره روش!

بعد با حرص اضافه کردم: مردم اختیار دمشون رو ندارن به ما گیر میدن.

با خشم نگاه ام میکرد که عصبی توپیدم بهش:

-چیه فرشته ندیدی؟

پوزخندی زد و گفت: هه خیلی به خودت مینازی خیر کروکودیل ندیدم.

با خشم نگاهش کردم پسره ی... اصلا ببینم نکنه این منو، دزدیده پس دیوید

کوش؟

اونم که از عکس العمل من تعجب کرده بود فقط نگاه ام میکرد!

شروع کردم به جیغ زدن: دیوید کجایی؟ بیا منو دزدیدن! ای مردم منو دزدین

کمک!

پسره سریع پرید دستیش رو گذاشت روی دهنم.

-چیه قصر و گذاشتی روی سرت.

با تعجب نگاهش کردم. قصر! مگه اینجا کجاست این اتاق جز تخت و یه کمد

هیچی نداره تازه یه اتاق ۹ متری هستیش. چطور شد قصر!

همین موقع در بازشد و دیوید او مد، داخل دروست.

با دیدن دیوید بدون توجه به پسره و دردی که داشتم پریدم طرفش و پیشیش

پناه گرفتم.

من: دیوید کجا بودی؟ این پسره ی بیشур میخواست منوبکشه! چرا رفتی

ها؟ آگه منو میکشت چی!

پسره با عصبانیت نگاه ام میکرد.

دیوید سریع به پسره احترام گذاشت.

دیوید: سرورم لاله رو عفو کنید شما رو نشناختن.

اهوک یعنی کیه!

دیوید رو به من اروم گفت: سریع احترام بذار.

با عصبانیت گفتم: این اقا کی باشه منی که...

دیوید پرید و سط حرفم.

-ایشون رهبر و سرورمون دیمن هستن.

اول اینکه شانس اوردم دیوید پرید و سط حرفم! و گرنه لو میدادم کی ام بعد

چی؟ این دیمن کسی که باعث عذاب مادرمه! و دل من ندونسته و اسه اش

میلر زه! اونم واسه دشمن مادرم.

نه نمیشه اجازه نمیدم دلم بیشتر از این پیش روی کنه.

با خشم و نفرت(نفرت! نمیدونم) نگاهش کردم و فقط یه ذره واسه احترام به

دشمن مادرم سرم و خم کردم اینم زیادیش.

دیمن درحالی که ما رو کنار میزد از اتاق بره بیرون گفت.

-اماده بشین شام امشب و با من هستید فردا بعداز صبحانه با لاله برای

مأموریت ناتمامت حرکت میکنید.

دیوید: اطاعت امر سرورم.

من چیزی نگفتم سرور من که نیست لحظه اخر برگشت و توی چشمام

خیره شد. تاب نیاوردم سرم و انداختم پایین چون با دیدن چشم هاش ضربان

قلیم بیشتر میشه. وقتی از اتاق رفت بیرون.

ديويد با حرص: لاله از، دست تو چيکار کنم عصبيش کردي! نميدونم چرا

چيزی نگفت بهت ولی مطمئنم سر یکی دیگه خالی میکنه اخه دختر جلوی

زبونت و بگیر.

چيزی نگفتم نشستم روی تخت نميدونم چرا تصوير چشماش همه اش

جلوی چشمامه.

صندلی کنار، ديويد رو کشیدم و نشستم.

ساعت ۱۰:۰۰، وقت شام بود. کمی سالاد برداشتیم اصلاً، اشتها ندارم. از یه

طرف حس جدیدم نسبت به دشمن مادرم از یه طرفم عذاب کشیدن مادرم

دیگه کشش نداشتیم.

همينجور که سالاد ميخوردم به سالن غذا خوري نگاه ميكردم يه سالن

بزرگ فکر کنم حدود ۲۴ متر باشه کاملاً طلایی بود. یه بوفه بزرگ ته سالن که

چندین مجسمه داخلش بود. باید برم از نزدیک ببینم مش'چهار کنج سالن گل

های طبیعی بزرگ بود. میز غذا خوری هم وسط سالن بود. دیمن صدر میز

نشسته بود. از سمت چپش دیوید و کنار دیوید من رو به روی دیوید همون

دختر که توی شهر بازوم رو گرفت جز ما ۴ نفر کس دیگه ای نبود. این

دختره دیگه کیه! نکنه امیلی؟

صورتم بردم کنار گوش دیوید و اروم گفتم.

من: دیوید این دختره ...

بقیه حرفم از گلوم خارج نشد. چون دیمن دستش رو محکم کوبید، روی

میز.

داد، زد: دیوید مگه قوانین رو نمیدونی؟

دیوید اروم زمزمه کرد: بله میدونم سرورم!

دوباره داد زد: پس چرا به این دختره حالی نکردی توی جمع پچ پچ کردن

نداریم! موقع صبحانه، ناهار، عصرانه، شام حرف زدن نداریم.

بلندتر گفت: بھش گفتی یانه؟

دیوید سر به زیر و اروم گفت: ببخشید.

دیمن با داد: نشنیدم بلند تر.

طاقت نداشتم دیوید بخاطر من معذرت خواهی کنه. حس خاصی نسبت به

دیوید، دارم حسی مشابه، به کامیار.

من: دلیلی نمیبینم دیوید بخاطر من عذرخواهی کنه!

دیمن لب هاش رو محکم روی هم فشار میداد. دیوید از، زیر میز دستش رو

گذاشت روی دستم و محکم فشار داد "این یعنی چیزی نگم"

دیمن: دیوید نشنیدم چیزی بگه.

قبل از اینکه دیوید لب باز کنه من داد، زدم.

من: منم بہت گفتم دلیلی نمیبینم دیوید بخاطر من عذرخواهی کنه با، این

قوانين مسخره است.

خشم از چشماش میبارید. وویی چشماش قرمز میشه خشکلتر میشه. من

تكلیفم روشن نیست حسم نسبت بهش تنفر یا عشق؟ چی عشق! یعنی  
من

بالاخره عاشق شدم! اونم عاشق باعث و بانی عذاب کشیدن مادرم!

دیمن بلند شد و ایستاد. اون دو نفرم بلند شدند.

اما من همچنان نشسته بودم و با، ارامش سالادم و میخوردم.

دیدم دختره با دیوید متعجب نگاه ام میکنن و دیمن با خشم.

لبخند حرص در آوری زدم و گفتم: هوم چیه نگاه میکنید! خب دارم شام

میخورم دیگه شما میل ندارین دلیل نمیشه من نخورم!

و با چنگالم یکم سالاد گذاشتیم توی دهنم. به دیمن نگاه کردم که چشماش  
دیگه

قرمز نبود حس کردم چشماش داره میخنده! سالاد پرید توی گلوم شروع

کردم سرفه کردن. تعجب کردم خب درسته چشماش میخنده ولی طبق گفته  
که دیوید ادم بی رحمیه دیمن.

دیوید یه لیوان آب بهم داد. سریع لیوان اب و سرکشیدم.

دیوید: چته دختر اروم باش.

دیمن اروم ولی طوری که همه بشنوون.

گفت: دیوید با دیانا برید اتاقاتون.

دیوید: اما...

دیمن: همین که گفتم.

جفتشون رفتن! دیمن به طرفم او مد. بلند شدم ایستادم دیوید رفت! دیمن توی

چشمam ذل زد. بازوم و گرفت توی دستش منو به طرف راه رو باریکی که

به اتاقم ختم میشد کشید. منو پرت کرد توی اتاقم خودش او مد، داخل درو

بست و قفل کرد! ترسیدم احساس خطر کردم.

چسبیدم به دیوار پشتم دیمن درحالی که اروم طرفم می او مد حرف میزد.

-میدونستی خیلی جذابی؟

ابرهام از تعجب رفت بالا.

-میدونی دلم و بایک نگاه باختم!

من: چی؟

چسبید بهم سرش اورد کنار گوشم نفس های داغش به گوشم میخورد.

-لاله معركه ای.

اروم زمزمه کردم: دیمن!

-جون دلم؟ اولین نفری که بعد از چند سال اسمم رو میگه تویی!

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. من دارم چیکار میکنم؟ این

مرد، دشمن مادرته هورزاد به خودت بیا.

نه من برای اولین بار عاشق شدم باهاش ازدواج میکنم بعد ازش میخوام

مادرم و نجات بده. اینطوری نه مادرم عذاب میکشه نه خودم.

من: دیمن شوختی میکنی؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

زمزمه کرد: معلومه که نه من از همون اول عاشقت شدم! به عشق در نگاه

اول اعتقاد، داری؟

اروم سرم و تکون دادم.

من: اهوم چون خودمم توی یک نگاه عاشقت شدم.

بـ وسـه روـی گـونـه اـم زـدـوـ لـب هـام گـذاـشت منـم باـ تمامـ

وجود هـمراـهـیـش کـرـدم.

منـو پـرت کـرد روـی تـخت و خـودـش خـیـمه زـد، رـوم...

اروم چشم هـام روـ باـزـکـرـدم. سـرم روـ باـزوـش بـود لـبـخـند عـمـیـقـی زـدـم. یـکـمـ

خـودـم روـ تـکـونـ دـادـم و اوـمـدـم بالـاتـر، زـیر دـلم تـیرـ کـشـید اـما مـهـم نـبـودـ! مـیـشدـ

تحملـ کـردـ.

من دیشب با عشقم بودم و با، اون از دخترانه هام گذشتم.

چشمаш رو بوسیدم چشم هاش رو بازکرد لبخندی زد.

اروم زمزمه کردم "چه زیباست تماشای طلوع چشمانت

در سحرگاهان آن زمان که چشم شوریده عشاق از بی خوابی سوسو

میزند... صبح و تابیش دوباره چشمانت بخیر"

به وسیله محکمی روی پیشونیم زد.

دیمن "صبح زمانیست که تو بیدار میشوی... ساعت من به وقت چشمانت

"تنظیم است"

ریز خنديدم و چه کسی باور میکنه که ما توی یک نگاه عاشق هم شدیم؟

دیمن: خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

من:مرسى نفسم نج درد ندارم تو چ درد نداری؟!

با، این حرفم زد زیر خنده چه قشنگ میخنده. اخ فدای خنده هاش.

دیمن: ساعت ۷ بلند شو ساعت ۸ صبحانه است بعدش با دیوید بری برای

مأموریت!

غمزده نگاهش کردم.

من: دیمن من نرم خب؟

با تعجب گفت: چرا! باید همراهش بری.

من: نه تورو خدا نمیتونم ازت دور باشم میخواهم کنارت باشم.

کلافه گفت: عزیزم ۴ روز بیشتر نیست بعدش برمیگردی.

با بغض گفتم: تورو خدا نه.

يکم توی چشمam خيره موند. بـ وسه ای روی پیشونیم زد. بلند شد، درحالی

که لباساش رو میپوشید گفت:

-باشه گلم فقط کسی نفهمه ما، باهمیم!

متعجب گفتم: چرا؟!

لخندی زد و گفت: تعجب نداره عزیزم میخوام همه رو سوپرایز کنم البته

بعداز مأموریت دیوید.

با لخند "آهانی" گفتم از اتاق زد بیرون.

خوشحالم بخاطر داشتن عشقem. مامان نجات میدم بعداز صبحانه میرم يکم

قصر، رو میگردم.

سر میز صبحانه نشستیم به همون ترتیب دیشب.

یه چیزی واسه ام عجیب بود مگه دیمن خون آشام نیست؟ پس چرا خون

نمیخوره! مثل ما غذا میخوره! باید ازش بپرسم.

دلم میخواست کنارش بشینم ولی خب نمیشد.

بعد از صبحانه دیمن بلند شد همه همراهش بلند شدم.

دیمن: دیوید تو تا، الان از تمامی وظایفت بر او مددی اما این مأموریت جدیدت

بخاطر لاله بهم خورد این فرصت آخرته لاله تا بازگشت تو اینجا میمونه.

دیوید سریع سرش و بالا، آورد یه نگاه به من یه نگاه به دیمن کرد.

-اما سرورم...

دیمن حرفش و قطع کرد: اما، اگه نداریم میدونی که هیچ وقت تصمیم عوض

نمیشه!

-امرтан اجرا میشود اما قبل از رفتن میخوام کمی با لاله حرف بزنم.

دیمن خواست چیزی بگه که من تند گفتم.

من: باشه حرف میزنیم.

دیمن با عصبانیت نگاه ام کرد لبخندی زدم که چیزی نگفت بازم جای

شکرشه چیزی نگفت.

دیانا با ناراحتی گفت: سرورم میشه منم بعد یکم با دیوید حرف بزنم؟

دیوید با ناراحتی به دیانا نگاه کرد! قضیه چیه؟

دیمن با خشم غرید: نه نه این و بکن توی گوشت دیانا حتی فکرشم نکن  
به

دیوید نزدیک بشی! لااقل تا زمانی که بخشیده بشی.

دیانا، اشکاش شروع به ریختن کرد! منم با تعجب فقط نگاه میکردم دیوید هم

نفس عمیقی کشید.

دیوید: سرو مر مواظب خودتان و دیانا باشید.

بعد راه افتاد به سمت خروجی و به من گفت که دنبالش برم.

دنبال دیوید، رفتم قضیه چیه؟ چرا اجازه ندارن به هم نزدیک بشن؟!

توی محوطه‌ی قصر زیر درخت کاج که کنار ورودی بود ایستاده بودیم.

محوطه‌ی بزرگی داشت که همه طرفش سریا بودن و پر از درخت بود

به سقف نورافکن های بزرگ وصل بود، و نیازی به خورشید نبود.

دیوید: لاله ببین من ۴ روز نیستم از امروز شروع میشه ازت خواهش میکنم

مواظب خودت باش!

من: باشه دیوید حواسم هست توام مواظب خودت باش نمیخواد نگران من

باشی.

دیوید اروم گفت: بعداز امیلی تو اولین کسی هستی که به چشم یک خواهر

نگاه ات میکنم حس مسئولیت نسبت بهت دارم مواطن خودت باش.

دستاش و گرفتم و گفتم: باشه داداشی مواطن خودت باش.

دیوید با لبخند: مرسی از داداش گفتن لاله هیچ وقت به دیمن اعتماد نکن

تکرار میکنم هیچ وقت!

متعجب گفتم: چرا؟!

خواست چیزی بگه که دیمن با چشم های ریزی از قصر خارج شد.

دیمن: حرفاتون تموم نشد؟!

دیوید سرشن و انداخت پایین و گفت: بله سرورم تموم شد.

دیمن خیره به جایی بود، رد نگاهش و گرفتم که رسیدم به دستام که توی

دستای دیوید بود.

اروم دستام رو از توی دستای دیوید بیرون کشیدم.

دیدم اوضاع خرابه گفتم: اجازه هست من یکم توی محوطه قدم بزنم؟

دیمن: اره اجازه داری.

لبخندی زدم رو به دیوید گفتم: مواطن خودت باش صحیح و سالم برگرد

ایزد پاک نگه دارت.

دیوید توی چشم هام نگاه کرد و لبخندی زد جواب لبخندش رو با لبخندی

دادم از او نا فاصله گرفتم.

لحظه اخر دیدم دیمن با عصبانیت چیزی و به دیوید میگفت!

اروم زیر درختا توی محوطه قدم میزدم.

باید زندانی که مامانم اونجاست و پیدا کنم.

مامانم! توی دست دشمنمون دیمن! من چیکار کردم؟ هورزاد به خودت بیا تو

چیکار کردی لعنتی! سرم درد گرفت اونم خیلی شدید. سرم و گرفتم بین

دستام. وای خدایا سرم خیلی درده اتفاقات دیشب مثل فیلم جلوی چشمam

بود. وای خدا من چم شده بود چرا گذاشتیم اون اتفاق بیفته درسته عاشقش

شدم پس غرور همیشگیم کجا رفته بود! چرا، اینجوری شدم! وای نه من باید

مادرم و نجات بدم و از اینجا برم نه اول باید جواب این کار، دیمن و

بدم. با صورتی که توسط اشکام خیس شده بود برگشتم به طرف قصر دیمن

جای قبلیش ایستاده بود به سنگ فرشا خیره بود پشتیش به من بود. همون

لباسی دیروز تنیش بود. بهش رسیدم و با عصبانیت بازوش و گرفتم

درحالی که برش میگردوندم طرف خودم گفتیم: دیمن میکش...

توی چشماش که خیره شدم همه چیز از ذهنم پاک شد.

اروم گفت: چيزی میخواستی بگی عزیزم؟

مسخ شده گفتم: دلم برات تنگ شده بود!

لخند جذابی زد و گفت: منم همینطور عزیزم اما باید تا او مدن دیوید منتظر

بموئیم بعد ازدواج کنیم.

لخندی زدم و گفتم: هرچی تو بگی عزیزم.

دیمن یکم موهم و ناز کرد و گفت: آفرین عزیزم همیشه حرف گوش کن

باش.

من: خوابم میاد، دیمن.

دستم و گرفت توی دستیش و گفت: تازه بیدارشدم عزیزم خلاف قوانین که

بخوابی.

لجباز گفتم: اما من خوابم میاد، دیمن.

-پرو نشو دختر همین الان ازت تعریف فکردم.

نالیدم:دیمن!

کشدار گفت:جونم؟

من:برم بخوابم خب؟بعد بیدار بشم یکم شهر و نشونم بده باشه؟

خندید و گفت:باشه کوچولو درکت میکنم که بخوای بخوابی!اما شهر و

صبح نشونت میدم.

نفهمیدم منظورش از درک کردن چیه.

من:باشه هرچی تو بگی من رفتم بخوابم مواطن خودت باش.

لبخندي زد و گفت:هستم.خواب بخوابی پرنسسم!

لبخندي زدم و ازش دور،شدم.نميدونم چه حسی بود که وقتی تو چشماش

نگاه کردم بهم دست داد.

روی تخت دراز کشیدم. و به خواب رفتم.

دستی توی موهار کشیده میشد. اروم چشم هام رو باز کردم. با دیمن چشم تو

چشم شدم. لبخندی زدم.

من: ساعت چند؟

-ساعت ۱۰.

من: خوبه پس قبل از ناهار بیدار شدم.

خندید و گفت: ساعت ۱۰ شب.

من: چی؟ من این همه خوابیدم! پس چرا بیدارم نکردیں؟ من گشنمه خب.

اخم بامزه ای کرد: پس چرا خوابیدی کوچولو؟

لیام و آویزون کردم و گفتم: خب خوابم می اوMD گشنمه دیمن غذا میخواه.

ketabBAzz.ir

بلند شد ایستاد و گفت: کوچولو بلند شو برو صورت تو بشور بیا غذا بخور.

نشستم و به میز کوچیک پایین تخت نگاه کردم یه سینی به همراه ظرف  
غذا

و آب توش بود.

سریع بلند شدم و به سمت تنها دری که توی اتاق بود رفتم. دستشوئی و

حمام یکی بود.

صورتمو شستم و اوMD بیرون. دیمن روی تخت نشسته بود و خیره به

زمین بود به دیوار کنارم تکیه دادم.

عشق دریک نگاه اوNM واسه من یک مجعзе است.

از دیوار فاصله گرفتم به طرفیش رفتم و کنارش نشستم.

من: دیمن.

همونطور خیره به زمین گفت: هوم؟

من: میدونی وقتی چشم هات رو دیدم عاشق شدم؟

لبخندی زد و گفت: میدونم.

متعجب گفت: چطور؟!

سینی رو از روی میز بلند کرد و گذاشت رو پام.

دیمن "دیگه! بخور نوش جونت"

چیزی نگفتم و آروم شروع به خوردن کردم.

سرم روی بازوش بود، دستیش دورم حلقه بود. بازم یه رابطه عاشقانه دیگه

دستم و گذاشتیم روی دستیش که دورم حلقه بود. چشم هام رو بستم و خودم

رو به خواب سپردم.

"<sup>۳</sup>روز بعد- سرزمین جاودانه"

امشب بالآخره دیوید میاد خیلی خوشحالم دلم برآش تنگ شده با خنده از

اتاقم زدم بیرون که برم پیش دیمن تو این<sup>۴</sup> روز خیلی باهام خوب بوده منو

توى شهر چرخوند البته جفتمون نقاب زدیم که شناسایی نشیم. چند، دست

لباسم برآم خرید. الان یه پیراهن کوتاه تا یه وجب و نصف بالای زانوم بود

به رنگ مشکی' کت روشم به رنگ قرمز بود یه پاپیون مشکی هم روی کت  
بود.

با کفش مشکی پنج سانتی.

ديمن توی قسمت نشيمن نشسته بود. يه پوستر بزرگ که عکس ديمن خودش

بود کل دیوار، رو پوشونده بود.

يه دست مبل سلطنتی که وسط سالن چیده شده بودن.

يه مجسمه بزرگ که دوتا فرشته بودن و توی دستشون يه قلب بود کنار مبل

ها بود. کنج دیوار هم يه گلخانه کوچیک بود. که چندتا گل طبیعی خشکل

توش بود.

همین ساده و شیک.

ديمن روی مبل نشسته بود و توی فکر بود. يك خدمتکارم با لباس

مخصوصش تا کمر خم شده بود و يه جام کوچیک طلائی رنگ رو جلوش

گرفته بود.

دیمن اروم جام رو برداشت.

من: درود، دیمن خوبی؟

با خشم بلند شد. خدمتکار با ترس به من و دیمن نگاه میکرد.

دیمن با داد: دینا سریع برو.

او نم سریع تا کمر خم شد، و رفت.

وقتی خدمتکار، رفت دیمن جام رو گذاشت روی میز، و او مدم طرفم.

منم همینجور مبهوت نگاهش میکردم. نزدیکم رسید و گفت: میدونی کسی حق

نداره اسمم رو صدا بزن؟

من: اما من...

پرید وسط حرفم: ساکت تو ابروی منو جلوی یه خدمتکار بردى! قدرت

منو، زیر سوال بردی لاله.

متعجب نگاهش کردم اروم سریش و جلو اورد. دندوناش تیز شدن و بزرگ

از دهنش بیرون اومدن گونه هاش' جیگری رنگ شدن! وای میخواه چیکار

کنه؟!

با ترس نگاهش کردم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتیم.

با دستاش سرم و گرفت و گردنم رو خم کرد به سمت راست موهای رو

کنار، زد. دندوناش رو گذاشت روی گردنم! ته دلم خالی شد. دندوناش رو

توی گردنم فرو کرد هیچ حس دردی نداشتیم. بعداز چند ثانیه دندوناش رو از

توی گردنم در آورد و محکم زد توی گوشم که پخش زمین شدم.

داد، زد: لعنتی تو از من قوی تر نیستی من قوی ام من!

بالای سرم ایستاد. خوی وحشیم بیدار شد حس کردم تمام بدنم داره گرم

میشه.نه الان وقتیش نیست هورزاد باید گرمای بدنت غیرفعال

بمونه.نتونستم خودمو کنترل کنم به سرعت باد بلند شدم مشتم و محکم

کوبوندم روی قفسه سینه اش.که از روی زمین بلند شد و چند متر اون

طرفتر با برخورد به دیوار افتاد، روی زمین.

چشم هام رو بستم"اروم هورزاد.الان وقتیش نیست باید مادرتو نجات بدی

"اروم باش هورزاد اروم"

چشم هام رو باز کردم دیگه از اون گرما خبری نبود.

دیمن چشم هاش قرمز بود. دستیش و گذاشت روی قفسه سینه اش اروم  
بلند

شد. تلو تلو خوران به طرف میز، رفت و جام رو برداشت و سر کشید.

جام رو پرت کرد اونظرفتر، روی زمین. لباس که قرمز بود رو با، آستین

کتش پاک کرد! چی توی اون جام خون بود!

ديمن به طرفم او مد موهم ره گرفت توی دستش عکس العملی نشون

ندادم.

موهم ره کشید و من رو دنبال خودش کشوند بطرف اتاقم.

پرتم کرد توی اتاق.

داد، زد: تو منو زدی اره.

از، روی زمین بلند شدم به طرفم او مد و بازوهم ره گرفت.

توی چشم هام خیره شد کم کم از کاری کردم پیشیمون شدم! اشک هام  
جاری

شد.

با هق هق گفتم: ببخشید نمیخواستم اینجوری بشه.

لبخندي زد: میبخشم عزيزم باید ببخشم تاعصر توی اتاقت بمون.

و از اتاق زد بیرون روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

زمزمه کردم: چم شده؟

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و خوابیدم.

توی یه باغ نشسته بودم پروانه ها دورم پرواز میکردن.

یه لباس سفید بلند پوشیده بودم. پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم و

سرم

روی پاهام قرار داشت.

کنارم یه دختربچه نشسته بود این دختربچه رو میشناسم بچگی های خودم

بود! لباسیش و طرز نشستنیش مثل من بود.

اروم گفت: هورزاد.

من: هوم؟

-میشه زودتر مامان رو نجات بدی؟ داره عذاب میکشه.

من: قول میدم زود نجاتش بدم.

دختر بچه بلند شد ایستاد سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

داد، زد: دروغ میگی تو یه دروغگویی اگه رفتی نجاتش بدی پس چرا

عاشقش شدی؟ چرا باهاش رابطه داری؟ چرا در مقابلش ضعیفی؟ چرا؟

چرا؟

منم داد، زدم: من عاشقشم باهاش رابطه نداشتم من از این عشق بخاراطر

مادرم میگذرم.

اونم داد، زد: دیگه دروغ نگو اون دوستنده' دوستنده!

كلمه درستنده توی ذهنم اکو شد.

با بی حالی گفتم: دوستم داره خودش گفت.

اشکای بچه شروع به ریختن کرد.

بچه: هورزاد بسه خودت رو کوچیک نکن مامان و نجات بدہ برگرد

سرزمینمون تو ملکه ای اون یه رانده شده است! هورزاد به خودت بیا

درسته باهاش بودی اما مشکلی نداره ملکه ای قدرت های جسمانیت رو

بدست بیار.

داد، زدم: دروغ میگی اون دوستم داره من مطمئنم.

با نفس نفس زدن از خواب بیدار شدم دیمن دوستم داره من مطمئنم.

پریشون از اتاق زدم بیرون باید، دیمن ثابت کنه دوستم داره.

دیمن جلوی خروجی ایستاده بود. به طرفش قدم برداشتی همون موقع

دختری با موهای کوتاه چتری پوست سفید پیشونیش کمی خونی بود با یه

جین پاره و تیشرت مشکی او مد، داخل روبه روی دیمن ایستاد.

احترام گذاشت و اروم زمزمه کرد: سرورم.

دیمن: امیلی.

همین کلمه کافی بود که دختره با، اشک خودش رو پرت کنه توی بغل

دیمن! چیزی توی قلبم فرو، ریخت.

اینجا چخبره؟

امیلی: سرورم دلم برات تنگ شده بود توی این مدت منتظرتان بودم برای

نجاتم توی دوری از عشقتان سوختم خوشحالم که کنارتم.

دیمن: خوبی؟

-اره.

دختره با بغض ادامه داد: فرزندتان زنده نموند منو ببخشید سرورم

فرزندمون بدنسیا نیومده مرد!

به دیوار کنار تکیه دادم تا، از افتادنم جلو گیری کنم.

بازم شکست؟ بازم سو استفاده از اعتمادم؟

سر، درد شدیدی او مد سراغم.

تمام اتفاقات توی ذهنم مرور شد.

نه من چیکار کردم نه!

"من: میگما دیوید یه خون اشام قدرت چه کارایی رو داره؟"

دیوید خنده دید و گفت: خب قدرت هیپوونتیزم و اینکه اگه توی چشم هاش نگاه

کنی یه کاری میکنه هر کاری اون میگه انجام بدی گاهی اوقات اگه بخواهد

ذهن خونی و خیلی کارای دیگه"

پس برای همین بود که وقتی توی چشم هاش نگاه میکردم از خود بی خود

میشدم. وای من ابروی هرچی ملکه است بردم پوزخندی زدم اگه اون اینجا

به این جادوگرای بدبخت حکمرانی میکنه من به چندین سرزمین حکمرانی

میکنم من تنها رو دست نخوردم هه خودش هم رو دست خوردم.

دیوید وارد شد چشمش به من خورد.

بلند گفت: درود لاله.

لبخندی زدم دیمن و امیلی برگشتن طرفم و نگاه ام کردن.

تکیه مو از دیوار گرفتم دیمن توی چشمam خیره شد. قبل از اینکه دوباره

مسخ ام کنه نگاه مو ازنگاهش گرفتم توی چهره‌ی امیلی تعجب بی داد

میکرد.

اهمیتی ندادم با لبخند به طرف دیوید رفتم.

دیوید: درود چه سعادتی به محض ورودم لاله جونم رو دیدم.

بلند خنديدم.

من: درود اره عجیب خوش شانسی!

خنديد رو به روش ايستادم زخم رو پيشونيش دلم رو لرزوند.

من: داداشی زخم پيشونيت!

لبخندي زد و گفت: نگران نباش چيزی نیست.

صدash بند، دلم رو پاره کرد.

دیمن: دیوید لاله رو دیدی من رو فراموش کردی؟

سریع به طرفش رفت و احترام گذاشت بهش.

دیوید: عذر میخواهم سرورم امیدوارم حالتون خوب باشه.

لبخندي زد: ممنون ديويid حالت خوبه؟

-بله سرورم اينم اماتيستان صحيح و سالم.

ديمن به اميلى نگاه کرد توی دلم آهی کشیدم خدايا عاشق نشدم نشدم  
الانم

كه عاشق دشمنم شدم. نگاه ديمن گير کرد به من سرم و انداختم پايین.

صادش رو شنيدم" ديويid قبل ازاينكه تصميم عوض بشه هرچه زودتر تاريخ

" مراسم ازدواج خودت و ديانا رو مشخص کن"

تند نگاهش کردم! لبخندي زدم خوبيش اينه که حداقل به خواسته ام احترام

گذاشت و اجازه داد، ديانا با ديويid ازدواج کنه.

اميلى: اما سرورم ديانا...

ديمن: چيزی نميخوام بشنوم ديويid اين لطف رو مديون لاله هستي.

و دست امیلی رو گرفت و رفت. دیوید همونجا خشکش زده بود و قدرت

اینکه عکس العملی نشون بده رو نداشت.

من: دیوید!

با شنیدن اسمش از دهن من از شوک در اوهد. باخنده دوید طرفم منو بلند

کرد و چرخید.

دیوید با داد: لاله بهترین اتفاق زندگیم رو بہت مدبیونم.

بلند خنديدم و گفتم: دیوید بذارم زمین ميفتم.

دیوید: نه نمیندازمت من الان خیلی خوشحالم باید انرژی مو تخلیه کنم. اول

باید به برادرم خبر بدم که میخواهم ازدواج کنم.

با خنده به حرفاش گوش میدادم و به اینکه توی هوا چرخونده میشم توجه

ای نکردم.

باصدای شکستن چیزی دیوید منو گذاشت روی زمین!

به طرف صدا برگشتم. دیانا با چشم های اشکی نگاهمون میکرد! جفتمون

تعجب کردیم. چرا داره گریه میکنه؟

دیانا: میخواین باهم ازدواج کنید دوید تو...

حق هقش نداشت ادامه حرفش رو بده سریع برگشت و با دو، رفت.

من: دیوید اشتباه متوجه شد برو دنبالش تا راضیش نکردی نیا.

دیوید سرش و تکون داد و رفت.

وقتی از رفتنیش مطمئن شدم یکم دو، رو برم رو نگاه کردم حالا وقتی برم

مادرم و ببینم.

آروم جلو میرفتم. او ف چقدر سخته. یک سرباز نیزه به دست داشت به سمتم

می اومد. اهی بالاخره دیدنم با، این همه سختی خودمو به قسمت جنوبی

قصر، رسوندم او نم برای دیدن مادرم اونوقت این سر باز همه چیز، رو بهم

ریخت.

سر باز رسید جلو.

با خشم: کجا میری؟

خودمو زدم به کوچه علی راست.

من: نمیدونم او مدم بیرون یکم قدم بزنم که راهمو گم کردم.

با، اون سبیلاش آدم میترسه صورت گرد ابروهای کلفت. من نمیدونم اینا

وقتی زیر، زمین سر باز واسه چشونه! والا.

سر باز: دنبالم بیا میبرمت پیش سرورم.

تندگفتم: نه بفهمه من گم شدم میکشتم!

با، اخم گفت: مشکل خودته دنبالم بیا.

اه ناچار، دنبالش رفتم. او ف به سختی از زیر زبون دیمن کشیدم که مامانم

کجاست البته نگفتم مامانم اینقدر بحث و کشوندم به سمت ملکه قبلی و

عذاب دادنش که خودش گفت. ملکه قبلی پیش منه و هر روز عذابش

میده. خدا لعنتش کنه اونوقت من عاشقش شدم او ف.

حالا چی بگم بهش؟ سرم پایین بود، داشتم میرفتم.

وار سالن اصلی قصر شدیم.

سریاز، وایستاد! منم متعجب ایستادم. سرم و بالا، اوردم پوف خداروشکر

دیوید، رو دیدیم.

دیوید با، اخم: چه شده سریاز؟

سرباز احترام گذاشت و گفت: قربان ایشون گم شده بودن. میبردمشون پیش سرورم.

من با چشم هام از دیوید التماس میکردم که نذارم بگه.

دیوید لبخند کم رنگی زد و روبه سرباز ادامه داد.

"دیوید" نیازی نیست من حلش میکنم"

سرباز: اما...

-همین که گفتم میتونی برى.

سرباز ناچار چشمی گفت و برگشت طرفم یه اخمی کرد بهم و از قصر

خارج شد.

من: او فنجاتم دادی دیوید.

خندید و گفت: خب وروجک کجا رفته بودی؟

خندیدم و گفتم: رفته بودم یه گشتی بزنم. گم شدم دلیل دیگه ای ندارم خب.

اروم سرشن و تکون داد.

من: راستی! توچیکار کردی با دیانا؟

- در اتاقش رو باز نمیکنه. نشد باهاش حرف بزنم.

من: خب از پشت در باهاش حرفبزن.

- تا حرف میزدم جیغ میزد، نتونستم چیزی بگم.

زدم زیر خنده.

من: خخ خیلی باحاله بذار من باهاش حرفبزنم.

به سمت راه رویی که بطرف اتاقش ختم میشد، رفتم.

از کنار دیوید که رد میشدم بازوم رو گرفت!

من:چیه!

دیوید: مطمئنی میخوای باهاش حرفبزنی؟

من: اهوم.

- فقط چیزی گفت ناراحت نشو.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش.

من: خیالت تخت خواب حواسم هست.

به سمت اتاقش راه افتادم.

چند تقه به در اتاقش زدم.

صدای خش دارش به گوشم رسید.

- دیوید، دیگه نمیخوام ببینمت خیانت کار برو به مراسم ازدواجت

برس.

من با صدای مهربونی گفتم: دیانا جان عزیزم لاله ام میشه در، و بازکنی.

صدای خنده هستریکش به گوشم رسید.

-چیه او مدی بگی از، زندگیتون برم بیرون؟ غصه نخور من خودمو میکشم

راحتشین. معلومه سرورم قبول کرده!

لبخند محظی به عشق بینشون زدم. الان خودم نیاز به دلداری داشتم. اشک

توى چشمam جمع شد. قلبم درد گرفت. نه هورزاد قوی باش اول به مشکل

دیوید برس بعد خودت.

نفس عمیقی کشیدم.

من: دیانا، جان اشتباه متوجه شدی. من خبر خوبی دارم در مورد تو، و

دیوید.

صدای متعجبش اومد:چی!

خندیدم و گفتم: از پشت در بگم؟

سریع در و باز کرد. چشم های نازش قرمز شده بود.

وارد اتاق شدم. یه اتاق به رنگ یاسی تمام و سایلیش حتی پرده های حریر  
هم

همین رنگ رو داشتن.

پرو پرو رفتم روی صندلی نشستم. لبخند کم رنگی از پرویی من زد.

من: چرا وایستادی! بشین.

اروی در، و بست روی تختی نشست و سرشن و انداخت پایین.

من: خب تو چطور فکر کردی که من قراره با دیوید ازدواج کنم؟

با لحن غمگینی گفت: خب وقتی وارد سالن شدم... دیوید تو، رو بلند کرده

بود، و دور خودش میچرخوند حرف از، ازدواج میزد.

با صدای آرومی خندیدم. اخی حسودی میکنه به عشقیش.

من: دیانا جان من فقط به چشم برادر به دیوید نگاه میکنم باور کن.

باتعجب سرش و آورد بالا.

- پس قضیه ازدواج چی!

لبخندی زدم.

من: خب توی این چند روز با دیمن صحبت کردم. که بذاره شما دوتا، باهم

ازدواج کنید او نم قول داد که موضوع رو حل کنه.

چشماش با هر کلمه من درشت تر میشید.

ادامه دادم: الان به دیوید اعلام کرد که میتونه مراسم ازدواجش با تورو

انجام بده. دیوید برای همین خوشحاله.

ناباور زمزمه کرد: اما، امیلی....!

پریدم وسط حرفیش: امیلی نمیتونه کاری کنه.

نفس عمیقی کشید و زد زیر گریه. سریع بلند شدم و گرفتمش توی بغلم.

من: چرا گریه دختر خوب!

دیانا: گریه خوشحالی بعداز مدت ها میخوام به عشقم برسم.

لبخند غمگینی زدم.

من: میتونم یه سوال بپرسم؟

از بغلم او مد بیرون. اشکاش رو پاک کرد و با لبخند بزرگی گفت: معلومه که

میتونی. این رسیدن رو به تو مدبیونم دختر خوب.

من: خب چرا دیمن نمیذاشت شما باهم ازدواج کنید؟

چشم هاش رو بست.

-چون حدود یکماه پیش امیلی توسط کوموسیا دزدیده شد. سرورمون دنبال

راه حل بود چون امیلی باردار بود و خطرناک بود برash. جاسوسامون بین

کوموسیا تونستن با امیلی ارتباط برقرار کنند و امیلی به دروغ گفت که من

با کوموسیا هم دست بودم! وقتی سرورم این موضوع رو شنید خیلی عصبی

شد. میخواست منو بکشه من بهش گفتم که اگه کار من بود. منم فرار

میکردم.

باصدای بلند، زد زیر گریه.

من: هیس اروم باش نمیخواه بقیه شو بگی.

دیانا: نه میخواهم خودم رو خالی کنم. دیوید باور داشت که کار من نبود اما

نمیتوانست کاری کنه! سرورم گفت ما حق ازدواج نداریم. تا، اینکه تونستم

راه حل نجات امیلی رو پیدا کنم سرورم گفت تا، زمانی که منو نبخشیده

اجازه ازدواج نداریم!

واقعاً جای تأسف داشت. این امیلی خیلی دختر خودخواهی.

من: خب دلیل اینکه امیلی همچین کاری کرد چی بود؟

- چون خیلی حسود. نمیخواهد، دختری جز خودش اینجا باشه فکر میکنه من

به سرورمون نظر، دارم! اما اینطور نیست من فقط دیوید رو دوستدارم.

لبخندی زدم. ای خدا هیچ عاشقی رو از عشقش جدا نکن.

من: پس برو با دیوید صحبت کن خیلی ناراحته. پیش پیش بابت ازدواج تون

تبریک میگم گلم.

محکم گونه ام رو بوسید و بلند شد.

دیانا: من برم پیش دیوید.

و بدون اجازه هر حرفی از اتاق زد بیرون. خیره شدم به در اشکام شروع

به ریختن کردن.

آروم زیر لب زمزمه کردم" بازم به یه لبخند دل بسته دلم... آواره ی ساده

"وابسته دلم... خسته دلم از دست دلم... مجنون و پریشون دیوونه دلم"

آروم بلند شدم. اشکام رو پاک کردم. از اتاق بیرون رفتم. پس کجاست اون

غورم! چرا، وا دادم؟ چرا! دیمن نمیدونم ولی میدونم عشق اول و آخرم

هست و میمونه اما، دل شکستن توان داره! اگه من هورزاد ملکه ی آتشم

دیمن رو مجازات میکنم! البته بعداز نجات جون مادرم.

"دوشب قبل اتاق هورزاد"

سرم روی شونه اش بود و از پنجره به بیرون خیره بودیم.

من: دیمن من هیچی از قصرت نمیدونم!

خندید و گفت: مگه باید، بدونی؟

من با حرص: معلومه که اره مثلا زندان قصرت کجاست؟

چیزی نگفت.

من: دیمن!

دیمن: خب زندانیان من خارج از شهر توی زندان!

لعنتی یعنی مادرم توی زندان اونم خارج از شهر!

با حرف بعدیش خوشحالی تمام وجودم رو پر کرد.

-اما یک زندانی خاص که میشناسیش توی قسمت جنوبی قصر توی زیر-

زمین زندانی شده.

دستم که کنارم بود مشت شد.

من: اها!

"زمان حال"

روی تخت نشستم.

باید یه فکر کنم برای رفتن پیش مامانم. خدا یا چیکار کنم؟ او ف باید به راهی

باشه باید ببینم، بعد نقشه فراری دادنش رو بکشم!

توی فکر بودم که چند تقه به در خورد.

تعجب کردم. کی میتونه باشه!

من: بفرمایید.

در اتاق باز شد. امیلی، او مد داخل! تعجب کردم چیکارم داره؟

در، رو بست رو به روی من وایستاد.

پوزخندی زد: هه تو گفتی دیوید و دیانا، ازدواج کن؟ چطور تونستی سرورم

رو متقادع کنی! اون به حرف کسی گوش نمیده!

بلند شدم.

من: من هرکسی نیستم که دیمن به حرفم گوش نده.

چشماش گرد شد.

داد، زد: چطور جرأت میکنی، سرورم رو به اسم بخونی! میگم سرورم

گردنت رو بزن.

پوزخندی زدم: ببین دختره اولا سرورت سرور من نیست، دوما خودش

میدونه به اسم صداش میکنم. سوما توی زندگی دیگران دخالت نکن. ثالثا برو

استراحت کن حالت بدہ ناسلامتی تازه پیدات کردن!

با خشم نگام کرد.

امیلی: میگم سرورم تو، رو بفرسته به زندان بیرون شهر اونجا رو تمیز کنی.

اول عصبی شدم اما بعدش چشم‌ام برق زد.

من: هه دخترخوب میدونی که دیمن من رو به خارج از شهر نمیفرسته! اما یه پیشنهاد خوبی دارم برات.

با چشم‌های ریزی سریع گفت: چی؟

امان از حسادت زنا، هرچند خودمم زنم ولی خب گاهی اوقات حسادت کار، دست آدم میده.

من: از اونجایی که من رو به خارج از شهر نمیفرستن. بهتره بگی من رو به زندان جنوبی قصر بفرستن اونجا رو تمیز کنم. تازه میدونم ملکه پیشین

او نجاست می‌تونم بیشتر عذابش بدم، تو ام که بدت نمی‌اد کسی که باعث رانده

شدنمون شده عذاب بکشه در ثانی اینجورم از سرورت دورم نظرت؟

یکم نگاه ام کرد.

-اوم عالیه هم اون ملکه‌ی بد، ذات زجرش بیشتر می‌شه هم از سرورم

دوری! من با سرورم صحبت می‌کنم.

من: نظرت چیه موقع شام صحبت کنی که منم بتونم تأیید کنم؟

خندید و گفت: اره عالیه چقدر تو خنگی می‌خوای برای زجر کشیدن خودت

کمکم کنی؟

تو دلم به سادگیش خندیدم.

من: حالا هرچی، فقط دیمن نباید بفهمه پیشنهاد از طرف من بوده اینجوری

قبول نمی‌کنه.

بهت زده گفت: چرا؟

شونه ای بالا، انداختم و نشستم روی تخت.

من: اونش رو دیگه نمیدونم برای من فرقی نداره! دست خودته.

رفت توی فکر خدایا قبول کنه! خدایا، خدایا.

امیلی: باشه همین کارو میکنم من رفتم.

و از اتاق زد بیرون. دختره ی خنگ به خدا قسم اگه یه روز از عمرم مونده

باشه میکشم قسم میخورم.

سر میز کnar، دیانا نشسته بودم.

دیمن صدر میز، دیوید سمت چپش، کnarش دیانا و کnar دیانا من. سمت

راستش هم امیلی.

با چنگال با، غذام بازی می‌کردم. اشتها نداشتم. تمام فکر و ذهنم شده

بود، نجات مادرم و بعد انتقام از دیمن.

صدای امیلی سکوت رو شکست.

امیلی: سرورم میدانید که زندان جنوبی قصر خیلی کثیف شده و کسی اونجا

رو تمیز نمی‌کنه! چطوره لاله این کارو کنه؟

صدای بلند دیوید که گفت: چی!

نگاه دیمن رو به طرف من کشوند توی چشماش خیره شدم. نه دیگه نمی‌دارم

مسخم کنه سرم و انداختم پایین.

دیوید: اما سرورم این ممکن نیست.

من: چرا دیوید؟ من مشکلی با، این موضوع ندارم.

امیلی پیروز لبخندی زد.

دیوید: اما...

دیمن پرید و سط حرفش.

دیمن: حالا که خودش مشکلی نیست از فردا صبح میره اونجا.

خواستم بگم امشب، ولی جلو خودم رو گرفتم. نباید چیزی میگفتم ممکن بود

شک کنه!

امیلی: عالیست پس اتاقی نزدیک زندان برآش اماده میکنیم.

دیوید با خشم: اما سرورم این دیگه نمیشه نمیذارم لاله اونجا بمونه.

امیلی خواست چیزی بگه که دیمن اجازه نداد.

دیمن: لاله در هفته روز های فرد، میره اونجا و شبا بر میگرده همینجا.

امیلی با حرص به دیوید نگاه کرد. خدارو شکر صبح یکشنبه است و میتونم

قلیم بی تاب مادرم بود. نتونستم چیزی بخورم سریع بلند شدم.

دیمن: کجا؟

فایل این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه شده است

این سوال رو درحالی که به بشقابش خیره بود پرسید.

من: میلی به غذا ندارم میخواهم برم استراحت کنم.

زمزمه کرد: بشین.

من: اما...

- هروقت غذات و خوردی میری اتاقت.

با، این حرفش امیلی و دیانا با، بہت نگاهش کردن! چرا مگه چی گفت؟ ولی

دیوید به میز خیره بود.

دیمن: بشین.

اروم نشستم سر جام. دیانا زیر چشمی نگاه ام کرد.

نمیدونم چرا در حضور، دیمن حرفی نمیزنه!

دیمن: نگفتم بشین به دیانا نگاه کن. گفتم بشین غذات رو بخور.

با حرص چنگالم و برداشتمن و شروع کردم سالاد خوردن.

من الان دارم سالاد میخورم، ماما نم چی میخوره؟ اصلاً چیزی هم

میخوره؟ چطور از گلوم پایین میره! چطور تونستم با کسی که همچین کاری

با مادرم کرده رابطه داشته باشم! چطور عاشقیش شدم! چرا تقدیرم

اینجویه؟ عاشق کسی نشدم تا رسیدم به دشمن مادرم اونوقت عاشق

شدم؟ او نم عاشق دشمن مادرم! اشکام شروع به ریختن کرد. بدختی تا

کجا؟ نمیذارم اینجویی بمونه انتقامم رو میگیرم. قسم میخورم.

دیمن: چرا گریه میکنی؟

سرم و اوردم بالا نمیدونم چرا، اینقدر به من نگاه میکنه همه داشتن نگام

میکردن. با نفرت زل زدم توی چشمای دیمن. لبخندی نشست

رو، لباس! تعجب کردم.

سریع بلندشدم و به اتاقم رفتم.

خودم رو پرت کردم روی تختم خدایا منو ببین! از کجا به کجا رسیدم از

خودم و ضعفی که از بعد ورودم به این جهنم بوجود آومده متنفرم نمیذارم

اینجوری پیش بره میشم هورزاد سابق. خدایا تو عادلی تو بخشنده ای کمکم

کن. تنها، امیدم تویی.

صدای باز، و بسته شدن در او مد. کسی به سمت تختم قدم برداشت. فکرکنم

دیوید باشه حتما میخواود بگه نمیذارم بری زندان و کلفتی کنی.

روی تختم نشست و دست کشید توی موهم بلند شدم و نشستم با تعجب

نگاهش کردم؟ اینجا چی میخواه او نم بعذار، رسیدن به عشقش مطمئنا باید

پیش عشقش باشه.

من: چرا، اومدی اینجا؟ برو پیش عشقت خب.

- ناراحت نباش اگه بخوای نمیری اونجا.

- هه تو این و میگی؟

- ببین لاله اگه بخوای میشه نری خودت سر میز گفتی میرم و گرنم

مخالفت میشد باهاش.

من: بیخیال دیانا خودمم راضی ام اونجور سرم گرم میشه. برو پیش دیوید

من جای تو، بودم بعداز این همه مدت از کنارش جم نمیخوردم.

خندید و گفت: دختر این رسیدن رو به تو مدیونیم.

نیستم و گفتم: برو بابا مدیون چیه وظیفه ام بود.

خندید. با خنده خیلی خشکلت میشد.

من: همیشه بخند، دختر خوب الانم بلندشو برو پیش نامزدت.

بلندشد و گفت: ولی سرورم مشکوک میزنه خیلی بہت توجہ میکنه!

ضریان قلیم تند شد اهمیتی ندادم.

من: بی خیال برو.

بالبخند شب بخیری گفت و رفت.

با بی قراری سر میز صبحانه نشستم. همه در حال خوردن صبحانه بودن

اما من اشتها نداشتیم و توی دلم به دیوید بد و بیراه میگفتیم که چرا نذاشت

یدون صیحانه یه زندگیم یه امیدم یه مادرم برسم.

به دیمن نگاه کردم زیر چشمی نگاه ام میکرد. چشم غره ای بهش رفتم  
لیوان

آب پرتقالم رو سرکشیدم.

بلند شدم.

دیوید: کجا؟

من: اشتها ندارم، میرم به وظایفم برسم.

دیوید: اما...

دیمن: میتوانی برم.

لبخند خوشحالی زدم سریع به سمت خروجی رفتم صداش میخ کویم کرد.

دیمن: وايسا باهم میریم.

با حرص چشم هام رو محکم روی هم فشار، دادم. میخواست کجا بیاد!

از کنارم گذشت پا تنده کردم و، دنبالش راه افتادم.

توی محوطه به سمت قسمت جنوبی قصر، رفتم در تعجبم چطور اینجا برق  
هست؟! وای هورزاد، الان وقت فکر، کردن به این چیزا نیست.

به یک ورودی که دو طرفش سر باز بودن رسیدیم. سر بازا سریع احترام  
گذاشتند.

دیمن با غرور گفت: از الان به بعد این خانوم روزهای فرد به اینجا  
رسیدگی میکنند و اجازه ورود، دارند.

یکی از سر بازا که سنیش بالا بود.

گفت: بله سرورم.

دیمن با سر اشاره کرد، در و بازکنن در باز شد.

چندین پله میخورد به پایین. اروم پله ها رو پایین میرفتم منم دنبالش میرفتم

بوی بد تمام فضا رو پر کرده بود. راه رو به پایین باریک بود و هر چند قدم

مشعل های روشن بود به پایین پله ها رسید یک در بزرگ بود.

چند تقه به در، زد در باز شد.

یک سرباز جون که بهش میخورد ۲۴ سالش باشه در، و باز کرد احترام

گذاشت دیمن سری تکون داد.

رفت داخل منم همراش رفتم داخل تمام دیوار ها کثیف بود حالت تهوع بهم

دست داد یعنی مادرم اینجاست!

به میله هایی که مثل میله های زندان بود، رسیدیم به داخلش نگاه کردم  
مثل

تو خوابم بود با، این تفاوت کثیفی بیشتر و مادرم روی سکو کنج دیوار، دراز

کشیده بود. و موهاش صورتش رو پوشونده بود.

دیمن با، اشاره گفت "درو بازکنه "سرباز قفل در و باز کرد.

بی تاب جلوتر از دیمن رفتم داخل دیمن هم پشت سرم او مدمد.

دیمن: نیاز نیست زیاد کار کنی فقط یکم به زندانی برس.

به پای مادرم زنجیر بود!

دیمن: فهمیدی چی گفتم؟

اشک تو چشم‌ام جمع شد. چرا پیراهن سفید مادرم خونیه!

دیمن: لاله؟

چرا ماما نم بدنش زخم شده.

من: بانو؟

ماما نم شوک زده سرشن و بالا، آورد با اون چشم های خشکلش زل زدم

بهم. تمام وجودم بغل کردنیش رو خواست. سریع دامن های طلایی پیراهن

پف دارم رو گرفتم بالا و سرم و خم کردم و احترام گذاشتم.

دیمن: من میرم تا ظهر اینجایی ظهر برمیگردی.

بدون اینکه جوابش رو بدم رفت.

دستاش از هم باز شد به سمتیش پرواز کردم با گریه خودم رو انداختم توی

بغلش و هق هقمان فضای زیر، زمین رو پرکرد.

صورتم رو بین دستاش گرفت و تند تند تمام اجزای صورتم رو میبوسید.

من: ماما نی؟

مامان: جان دلم دخترم دلم بی تابت بود.

- دیگه نمیذارم عذاب بکشی.

مامان: دخترم اذیت نمیکنن؟

-مامان چرا لباست خونیه؟

-تو چرا بحث رو عوض میکنی؟

من:اه مامان چرا مثل من عامیانه حرف میزنی؟ ناقلا نگفته بودی بلدى!

لبخند غمگینی زد: دخترم اگه نمیتونی منو از، اینجا نجات بدی برو میترسم

اتفاقی برات بیفته.

مغورو بلند شدم ایستادم.

من: منو دست کم نگیر خشکله من دختر خودتم.

دباره خودم رو پرت کردم تو بغلش که صدای آخشنده بلند شد.

با ترس بلند شدم.

من: مامان چیشد؟

با درد لبخندی زد و گفت: هیچی پریدی توی بغلم کمرم خورد به دیوار

پشت سرم دردم او مد.

اخم کردم میدونستم داره دروغ میگه که من ناراحت نشم.

سریع گرفتمش توی بغلم و پیراهنش رو از پشت زدم بالا با "

بهت، ناراحتی، عذاب و جدان" به کمرش که یک جای سالم پیدا نمیشد نگاه

میکردم.

با صدای بلند، زدم زیر گریه دیمن تاوان میدی بد تاوان میدی.

من با هق هق: مامانی الهی من فدات بشم کمرت چرا یه جای سالم نداره

الهی هورزادت بمیره که تو اینجوری عذاب کشیدی.

سرم و گرفت توی بغلش.

مامان: همین که تو سالمی بر ارم کافیه اروم باش عزیز تر از جونم.

زیرلب زمزمه کردم: دیمن ازت متنفرم.

تمام وجودم داد کشید: لعنتی دروغ نگو بازم عاشقشی میبینی چه بلایی

سر

مادرت اورده؟ پس چرا هنوزم دوستیش داری! خودم جواب خودم رو

دادم: عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه اما، ازش میگذرم.

کنارش نشستم سرم و گذاشتیم روی شونه اش.

من: ماما نجات میدم. ماما نم چطور این همه درد، رو تحمل کردی! من جای

تو، بودم...

زبونم رو گاز، گرفتم حتی فکر کردن بهش درد آوره چه برسه به اینکه

بخواه به زبونم بیارم.

مامانی: دخترم میدونستی اجداد من جاودانه اند؟

ابروهام از تعجب رفتن بالا.

من:چی!

مامان:تا زمانی که کشته نشیم نمیمیریم!هر چقدر هم زجرمون بدن زنده میمونیم.

من:اها!

پس برای همین ملکه ایم.

من:راستی غذا هم بہت میدن؟

چیزی نگفت سرم رو از روی شونه اش برداشتیم.به صورتش نگاه کردم.

من:مامان باتوام.

چشم هاش رو، دزدید و گفت: اره عزیزم مگه میشه بهم غذا ندن!

مشکوک نگاهش کردم! چرا حس میکنم دروغ میگه؟!

من: باشه مشکلی نیست من امروز ناهار، رو باتو میخورم.

تند گفت: نه عزیزم ندیدی گفت باید ظهر برگردی؟ برات دردرس، درست  
میشه!

من با چشم های ریز: اشکال نداره.

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

بلند شدم.

مامان: کجا؟

به چشم های دلتنگیش خیره شدم.

من: همینجام عزیز دلم، میخواهم اینجا رو تمیز کنم.

به سختی بلند شد.

مامان: نه نمیخواهد خودت رو خسته کنی ڈردونه.

سریع گرفتمش و نشوندمش سر جاش.

من: وظیفمه خشکله هر چند، دلم نمیاد از کنارت جم بخورم اما همزمان هم

اینجا رو تمیز میکنم هم باهم حرف میزنیم.

لبخند ارامبخشی زد.

جلوی میله ها، ایستادم.

"سه ساعت بعد"

خسته کنار مامان نشستم.

مامان: خسته شدی عزیزم بیخشید توی زحمت افتادی!

من: او ف نگو عزیزم خسته که شدم ولی گفتم وظیفمه برات جونمم میدم گل  
گلی.

خندید با لبخند به خنده هاش خیره شدم.

همه ی برگ ها و اشغال ها رو جمع کردم بیشتر به سیاه چال شبیه بود تا

به زیر، زمین. با سطل اب تمام دیوار ها رو شستم همه اشغال و کثیفی های

رو توی یه پلاستیک بزرگ جمع کردم دادم سرباز، ببره هرچند نمیبرد. ولی

تهدیدش کردم اگه نبره به سرورش میگم.

اونم ناچار قبول کرد.

تند لپاش رو بوسیدم.

من: خیلی دوستدارم عزیزتر از جونم.

لبخند غمگینی زد: منم همینطور، زندگیم.

صدای سرباز به گوشم رسید.

سرباز: هی خانوم بلند شو بیا برو سرورم گفتن ساعت ۱۲ بفرستمت بربی.

پوف کلافه ای کشیدم.

من: میخواهم ناهار، رو با بانو میل کنم.

صدای پوزخندش او مد! متعجب بلند شدم و از سلول رفتم بیرون به صدا

زدنای مامان گوش ندادم.

من: به چی پوزخند زدی؟

روی صندلیش نشست پا روی پا، انداخت.

سرباز: به اینکه میخواهی ناهار، رو با، این بخوری!

با صدای کنترل شده ای که از خشم میلرزید گفتم.

من: چی! کجاش تعجب اوره!

-اینجاش تعجب اوره توی این هشت ماهی که اینجا کشیک میدم، حتی یکبار

هم بهش غذا ندادن!

با چشمای گرد نگاهش کردم. چی گفت؟ گفت به مادرم غذا نمیدن! پس

چطور؟ یاد حرفش افتدام.

"مامان: هر چقدر هم زجرمون بدن نمیمیریم"

وای خدای من. چرا؟ کجای کار مادرم اشتباه بود که باید، زجر بکشه؟

من با داد: خیلی بیجا کردین که بهش غذا ندادین همین الان گورت رو گم

میکنی و برآش غذا میاري.

به ضرب بلند شد و گفت: چی گفتی دختره ی هرجایی؟

یکی محکم زدم توی گوشش دیگه هیچی واسه امر مهم نبود حاضر بودم

جونمم بدم ولی مادرم زجر نکشه.

داد زد: چه غلطی کردی؟ نشونت میدم.

دستش رو بالا، آورد که بزنه توی گوشم صدای کسی میخ کوبش کرد.

- داری چه غلطی میکنی؟ دست روی زن بلند میکنی!

سرباز، دستش رو انداخت پایین و سریع احترام گذاشت.

سرباز: ببخشید سرورم ایشون زدن توی گوشم.

با حرص نگاهش کردم، جرقه ای توی ذهنم خورد. سریع دستم رو گذاشتم

روی سمت راست صورتم.

من با بغض: داره دروغ میگه اوں زدتوي گوشم.

دیمن او مد پایین، رو به رو مون ایستاد. سرباز متعجب سر بالا، آورد من رو

نگاه کرد.

سرباز با، لکن ت گفت: اما سرورم دروغ...

دیمن: هیس که میزنى توی گوش مهمون من!

دستش رو بالا، آورد که سریع جلوی سرباز ایستادم.

با، لبخند، و دستپاچگی گفت: فقط تذکر، داده بشه کافیه. نیازی به خشونت

نیست!

مشکوک توی چشم هام خیره شد. کم کم داشتم مسخ میشدم. سریع  
چشم هام

رو از چشم هاش دزدیدم.

دیمن: سر چی دعوا میکردن؟

سرباز تنده گفت: سرورم ایشون گفتن برای زندانی غذا بیارم که...

پریدم وسط حرفش: اره گفت: غذا بیاره. مگه عیب داره یه زندانی غذا

لیخند محوی زد.

دیمن؛ نه عیبی نداره؟

من : پس چرا ماد....

حرفم رو خوردم. متعجب نگاه ام کرد.

من: منظورم این بود پس چرا، ایشون غذا نمیخورن؟

دیمن: سر باز سریع برو برای زندانی غذا بیار.

سریع گفتم: غذایی که قراره من بخورم، رو بیار.

سر باز که کنارم ایستاده بود به دیمن نگاه کرد، دیمن خیره به من سرش رو

تکون داد. سر باز سریع رفت.

دیمن درحالی که به سمت جایی که مامانم بود میرفت گفت: نیازی نیست  
به

یک زندانی توجه نشون بدی. فقط به اینجا برس، این بارو نادیده میگیرم.

پوزخندی زدم. عجب ادمیه من عاشق کی شدم؟

دنبالش رفتم رو به روی مامان ایستاده بود.

حضور من رو حس کرد چون سوتی زد و گفت: براوو چی کرده

لاله! تمیزکاریت عالیه، باید یه سر به اتاق منم بزنی.

پوزخند صدا، داری زدم.

من: هه به امیلی جونت بگو اتاقت و تمیز کنه.

مامان با کنجکاوی به صحبت های ما گوش میکرد، بهش لبخندی زدم.

دیمن: نه بابا، تا توهستی چرا، امیلی؟

دستامو بغل کردم.

من: الان باید بخندم؟ اگه جک بود باید بگم توی این مورد خیلی بی مزه ای

جناب دیمن.

جناب دیمن رو عمدا کشدار گفتم چون خودش بهم گفت متنفره کسی کلمه

جناب رو به اسمش اضافه کنه. با خشم نگاه ام کرد.

مامان: چیه دیمن یادی از ما کردی.

دیمن با پوزخند برگشت طرف مامان.

دیمن: اوه بالاخره حرف زدی! برم بگم برات یه نفر، و سر ببرن! اخه کم

چیزی نیست بعداز چند سال حرف زدن.

برگشت به من نیم نگاهی کرد و دوباره با خیره شدن به مامان ادامه

داد: عجیبه ها با ورود لاله همه دارن شفا پیدا میکنن.

هه مثلًا فکرمیکنه خیلی بامزه است! نمیدونم این دیمن شوخ از کجا، او مد؟!

من: اره یکی از کسایی که شفا پیدا کرد، تو بودی!

برگشت طرفم یکی از ابروهاش رو، داد بالا.

"این یعنی منظورت چیه؟" مامانم با ترس نگاه ام میکرد. الهی میترسه

اتفاقی برآم بیفته.

من: با ورود من شفا پیدا کردی و خدا بالاخره بہت عقل داد.

چشم هاش در ثانی قرمز شد. هه دیگه ترسی ندارم. ولی دارم جون مادرم!

با خشم به طرفم او مد، بازوم رو گرفت مامان هراسون وایستاد. از ترس

نمیتوانست چیزی بگه.

من: هوی چته وحشی؟ فکر کردی کی هستی؟ ببین سرور هرگزی هستی

سرور من نیستی که مودبانه باهات صحبت کنم.

بازوم رو، ول کرد با خشم یکی زد توی گوشم. که تلو تلو خوران عقب

رفتم. خوردم به دیوار پشت سرم.

افتادم خیره نگاهش میکردم. سرم گیج بود، عجیب دستیش سنگین  
بود. نمیدونم

چرا تو چشماش حس پیشمونی رو میبینم.

مامان با گریه طرفم می اوهد. دستم رو به طرف خیسی که از دماغم

سرازیر شد بردم. دستم خونی شد.

مامان نزدیکم شد، دیمن به طرفم قدم برداشت. نمیدونم چیشد که چشمام

سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

اروم چشم هام رو باز کردم. توی اتاقم بودم! سرم یکم درد میکرد. نشستم

روی تخت. در باز شد، دیوید اوهد، داخل.

دید بیدارم لبخندی زد. نشست روی تخت کنارم.

دیوید: حالت خوبه؟

اروم سرم رو تکون دادم.

- دختر خوب خوابیدی ها!

من: چطور؟!

خندید و گفت: از، دیروز ظهر تا، الان بیهوش بودی.

چشم هام گرد شد.

من: الان ساعت چند؟

لبخندی زد، و گفت: ساعت ۹ شب!

چطور، ممکنه؟ بخارتر یه سیلی یه روز بیهوش بشم! ولی بهتر چون تحمل

دوری از مامان، رو نداشتم صبح میرم میبینم مش.

دیوید: چیه؟ رفتی تو هپرول!

من: هیچی. تو چیکار، کردی کی عروسیته؟

با، ذوق مثل بچه ها گفت: واى، باورم نمیشه چند، روز دیگه عروسیمه!

خندیدم و گفتم: خب دقیقا کی؟

- پنجشنبه.

حرقه ای توی ذهنم خورد، چشمam برق زد.

دیوید: ای جان ذوق کردی داداشت داره ازدواج میکنه.

توی دلم پوزخندی زدم نه برای اینکه خوشحال نباشم هستم ولی

بیشتر، برای یه چیز، دیگه خوشحالم.

من: اره داداشم خوشحالم خوشبخت بشین.

یکم به سکوت گذاشت.

دیوید: میدونی لاله تو از یک خواهر هم عزیزتری برآم. نمیدونم این حس از

کجا پیدا شد فقط میدونم عزیز تر از یک خواهی برآم.

لبخندی زدم و گفت: منم همین حس رو دارم داداشی.

نفس عمیقی کشید.

دیوید: ببین میتونی بهم اعتماد، کنی هر رازی داری بهم بگو تا کمکت

کنم، لاله باور کن مثل خواهرم ازت حفاظت میکنم.

متعجب نگاهش کردم. منظورش چیه!

من: چیز پنهونی ندارم من.

دیوید کلافه گفت: ببین لاله بهم اعتماد کن هیچ وقت از اعتمادت سو، استفاده

نمیکنم فقط میخواهم کمکت کنم.

شاید بتونه کمکم کنه! بهتره اعتماد کنم.

من: خب میدونی دیوید، چطور بگم...

همین موقع در باز شد، دیانا، او مد داخل خداروشکر او مد و گرنه همه چی رو

لو میدادم. خدا یا او ف من چرا این همه دیوونه بازی در میارم، اهی!

دیانا خوشحال رو به رومون ایستاد، دیوید با حرص نگاهش کرد.

دیوید: چیزی شده عزیزم!

عزیزم ته جمله اش رو از عمد کشدار گفت. دیانا متعجب نگاهش کرد.

دیانا: دیوید چرا همچین میکنی؟

دیوید: چرا، بدون در زدن او مدى داخل؟ اصلاً تو چیکاری داشتی که

او مدى؟

با تعجب به دیوید نگاه کردم! چی داره میگه؟ دیانا چونه اش در اثر بغض

لرزید.

دیانا، با بغض: دیوید.

دیوید عصبی بلند شد، از اتاق زد بیرون. اشکای دیانا شروع به ریختن

کردن. این رفتار دیوید رو درک نکردم!

بلند شدم دیانا رو گرفتم توی بغلم.

من: هیس اروم باش عزیز.

با هق هق گفت: مگه من چیکار، کردم اینجوری حرف زد باهارم؟

من: هیچی عزیزم حتما، از جای دیگه عصبی بود سر تو خالی کرده گلم.

از توی بعلم بیرون او مد اشکاش رو پاک کرد.

دیانا: باشه عزیزم تو استراحت کن، من میرم دنبالش.

لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم.

شب بخیری گفت و رفت. خودم رو پرت کردم روی تخت.

برای پنج شنبه شب باید نقشه هام رو با مامان تنظیم میکردم. باید پنج  
شنبه

نجاتش بدم. لبخندی زدم و بیصیرانه منتظر، روز پنج شنبه بودم که مادرم

رو نجات بدم. با لبخند چشم هام رو بستم و خوابیدم.

خوشحال و خندون بدون توجه، به چشم غره های سر باز نگهبان میله ها رو

کشیدم کnar، وارد سلوول (جایی که مامان رو، زندونی کرده بودن! من اسمش

رو گذاشتم سلوول) شدم.

از چیزی که میدیدم شک زده ایستام! چطور ممکنه؟ با، پاهای لرزون رفتم

جلو.

اروم زمزمه کردم: مامان.

صدای ناله خفیفیش اوهد. تند به طرفیش رفتم مامانم روی زمین افتاده

بود، پیراهن سفید تنیش از خون قرمز، قرمز شده بود.

سریع بغلش زدم، دستم خورد به کمرش که صدای ناله اش شدید تر شد.

درحالی که اشکام صورتم رو خیس میکردن تند گفتم: غلط کردم مامان، اروم

باش.

با، ناله گفت: برو، دخترم نمیخواهم برات اتفاقی بیفته کاش نمیگفتم بیای.

روی شکم خوابوندمش روی سکو که یه پارچه روش بود.

پیراهنش رو از پشت پاره کردم.

ناباور به زخم های جدیدی که روی کمرش بود خیره شدم! جای شلاق

بود؟ زخمای قدیمیشم سر باز کرده بودن.

با حرص به طرف خروجی رفتم.

من: به چه حقی زدینش؟

سرباز پوزخندی زد: والا، خیلی وقت بود شلاق نخورده بود! دیروز بخارط

تو این اتفاق افتاد.

روبه روشن ایستادم.

زمزمه کردم: همین الان میری، وسایلی میاری که زخمش رو ضد عفونی

کنم.

خندید و گفت: اونوقت با دستور کی؟

داد، زدم: با دستور من اگه نمیخوای با دیمن رو به رو بشی همین الان کاری

و که گفتم انجام میدی.

ترسیده سر تکون داد و، زد بیرون.

برگشتم پیش ماما نم. خدا لعنتم کنه فقط درد سرم.

کنارش روی سکو نشستم. دستی توی موهاش کشیدم.

چشم هاش بسته بود.

من: ماما نم؟

اروم با درد زمزمه کرد: جانم.

- فقط یه روز، دیگه تحمل کن خب؟ پنج شنبه نجات میدم.

با چشم های بسته لبخند، دل نشینی زد.

- بہت افتخار میکنم عزیز جونم.

میون گریه لبختنی زدم.

یک ساعت بعد.

زخم های مامان رو پانسمان کردم و باند رو، دور کمرش بستم. مامان

همچنان روی شکم خوابیده بود، و من بالاسرش.

من: مامان پنج شنبه مراسم عروسی دیوید وقت مناسبی برای فرار.

لبختن خوشحالی زد.

مامان: بالاخره میخوان ازدواج کن! دیوید خیلی پسر خوبیه.

من: تو از کجا میشناسیش؟!

مامان: تنها کسی که از من دفاع میکرد، و نمیذاشت زیاد اسیب بینم البته به

همراه نامزدش دیانا!

لبخندی زدم. دیوید کسی که مثل برادر میمونه برام.

من: مامان ببین من همه برنامه ها رو، واسه شب پنج شنبه ریختم. قصر

شلوغ میشه چون تمامی مردم شهر، دعوتن من وقتی کسی حواسش

نбود، میام اینجا و باهم فرار میکنیم تو از قبل آماده باش.

مامان با تردید نگاه ام کرد.

مامان: هورزاد اگه اتفاقی برات بیفته خودم رو نمیبخشم! مواطن خودت

باش.

با لبخند گفت: چه اتفاقی خشکله؟ حواسم هست تو نگران نباش عزیزترینم.

تقریباً ظهر بود، بنا به خواسته من دیمن غذای من رو فرستاد پایین تمام

غذام رو به زور به خورد مامان دادم! چون میدونم خیلی وقته چیزی

نخورده حتی اون روزی که من بیهوش شدم. مامان هرچند، دلش نیومد

بخوره بدون من ولی با تهدید من همه رو خورد.

توی آینه به لباسم نگاه کردم.

یه پیراهن استین حلقه ای گلبهی رنگ تا یه وجب بالای زانوم روی سینه

اش منجق کاری شده بود. پاهای خوش تراشم رو به نمایش گذاشته بود. یه

کفش پاشنه پنج سانتی به رنگ لباسم. موها مم دم اسپی بسته بودم. یه

رژلب

قرمز باخط چشم کلفت زیر چشم هام...

ساده و شیک.

برای آخرین بار به اتاقی که توی این مدت مال من بود نگاه کردم. لبخند

تلخی زدم. توی این اتاق خاطراتی تلخ اما شیرین رو، داشتم.

از اتاق زدم بیرون. امشب شب اردواج دیوید، امیدوارم خوشبخت بشه نه

مثل من که...

به سالن اصلی رسیدم. تمام وسایلش جمع شده بود، در عوض چندین میز

چهارنفره گوشه‌ی سالن بود.

گلدان‌های بزرگ همراه با گل‌های رز قرمز.

جایگاه عروس و داماد آخر سالن بود.

با چشم هام دنبال دیوید میگشتم ندیدمش فهمیدم رفته دنبال دیانا، چشمم

خورد به دیمن. او ه چه خوشتیپ! یه کت و شلوار برآق، مشکی با پیراهن

حاکستری. با قدم‌های بلند به طرفم می‌اوmd.

رویه روم ایستاد! سر تا، پام رو نگاهش کردم. چه خوشتیپ و

خشکل شده.

او مد چیزی بگه، که پیش دستی کردم و گفتم:

من: اوه پس همسرتون کجاست؟ جناب دیمن!

اخماش رفت توی هم.

صدای امیلی، اومد.

امیلی: من اینجام، لاله جان.

از پشت سرم اومد، و کنار دیمن ایستاد، دستیش رو، دور بازوی دیمن حلقه

کرد. با ناراحتی به دست حلقه شده اش نگاه کردم و بعد به امیلی. نزدیک بود

از خنده منفجر بشم به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم.

تمام موهاش نارنجی شده بود! اخه رنگ از کجا، اورده! سایه چشم

نارنجی، رژلب نارنجی یه دومتر پارچه نارنجی هم بعنوان لباس انتخاب

کرده بود. اگه ولم میکردن همونجا میخندیدم. به دیمن نگاه کردم، به من خیره

بود، و لبخند محوی رو لباش! متعجب نگاهش کردم. سریع لبخندش رو

امیلی: بد، نبود یکم ارایش میکردی لاله جان.

جان اخرش رو با حرص گفت.

لبخندی زدم و گفتم: تو ارایش کردی، نیازی به ارایش کردن من نیست.

با حرص نگاه ام کرد.

امیلی، با ناز: سرورم بریم پیش مهمونا؟

دیمن چیزی نگفت فقط خیره به من سرش رو تکون داد. لحظه اخر که

میخواستن برن دیمن چشمکی به من زد! جونم چیشد؟ دیمن و

چشمک؟ خیالاتی شدم.

روی صندلی نشستم، با حرص منتظر او مدن دیوید و دیانا بودم. اخه میخواهم

زمان ورود، دیانا و دیوید که همه حتی سرباز‌ها، هم جمع میشن به طرف

زندان برم و مادرم و بردارم و برم.

هرچند، دلم میخواست دیانا رو توی لباس عروس ببینم ولی مادرم

واجتره.

حدود نیم ساعتی نشستم که دیدم همه حتی دیمن و امیلی به طرف  
ورودی

رفتن. پس او مدن. منم قاطی جمعیت رفتم بیرون.

همه جلوی دیوید و دیانا، ایستاده بودن. زن و مرد میرقصیدن. دیوید، دست به

سینه خیره به رقصشون بود.

جالبیش اینجاست دیوید و دیانا با ماشین او مده بودن! اونم چی ماشین

لامبورگینی! اگه میتوانستم بمونم حتما میپرسیدم. سریع به طرف جنوب

قصر، رفتم کسی حواسیش به من نبود. جلوی در، ایستادم. این طرف و اون

طرف رو نگاه کردم کسی نبود. کلید و از توی یقه ام در اوردم! از دیوید

کش رفته بودم. وقتی بخاطر شلوغی اتاقش که میخواستن اتاق دیانا با، اون

رو یکی کنن او مد توی اتاقم و لباساش رو عوض کرد، اون لباساش رو نبرد

و یادش رفت کلیدش رو برداره، منم زرنگی کردم برداشتمنش. رفتم داخل

درم بستم تند به طرف پایین رفتم، اون درم باز کردم. خداروشکر اینجا چون

تعداد مردمش کمه همه حتی سربازها هم موقع عروسی یه جا، جمع

میشن. رسیدم به میله ها.

اروم گفتم: مامان.

مامان سریع به طرف میله ها، او مد با ترس نگاه ام کرد.

مامان: کسی ندیدت؟

درحالی که قفل رو باز میکردم. گفتم:

من: نه نگران نباش، همه پیش دیوید و دیانا هستن تازه رسیدن.

درو بازکردم مامان او مد بیرون سریع بغلش کردم.

مامان خندید و گفت: دختر، زود باش بریم بعد اهم میتوانی بغلم کنی.

از بغلش او مدم بیرون. دستش رو گرفتم و تنده طرف خروجی ها رفتیم.

سرم رو، از ورودی اخر، بردم بیرون هیچکس نبود. نفس عمیقی کشیدم،

من: مامان بریم.

از، اون سلول زدیم بیرون. خوشحال پشت درخت قایم شدیم.

من: مامان ببین کسی حواسیش بهمون نیست همه رفتن داخل قصر، بعد از

بریدن کیک میان بیرون. به احتمال زیاد قبلش میان دنبال من که باشم، چون

دیوید گفت بدون من کیک رو نمیره. تا میشمارم گفتم سه همراه من بدو، به

سمت خروجی اصلی.

مامان زمزمه کرد: باشه عزیز.

من: ۲...۳...۱ بدو.

دست مامان تو، دستم و به طرف خروجی دویدیم. همینجاور این طرف و اون

طرف نگاه میکردم. مگس پر نمیزد.

از قصر که خارج شدیم وارد شهر جاودانه شدیم. اروم راه میرفتیم.

من: مامان مرضیه همینجاست!

متعجب گفت: چطور او مده؟!

خندیدم و گفتم: مثل اینکه منو دست کم گرفتی؟ منم ناسلامتی الان ملکه ام! از

طريق روحمن باهاش تماس گرفتم مثل خودت.

خندید و گفت: عزيزمي تو.

سکوت کردیم، توی شهر هیچکس نبود همه توی جشن بودن، جشن ازدواج

کسی که مثل برادرم بود.

از پشت درخت کنار خیابون یه نفر اوهد، بیرون چون شب بود معلوم نبود

کیه، با دستم مانع حرکت مامان شدم. اون فرد هم نزدیک ترمیشه فاصله  
کمی

داشتیم که ایستاد، و احترام گذاشت.

- درود بانوی من خوشحالم که نجات پیدا کردین.

اوی مرضیه بود. مامان با خوشحالی بطرفش رفت و اون رو در آغوش

گرفت.

مامان: عزیزم مرضیه جان، دلم برات تنگ شده بود.

مرضیه با بعض گفت: منم همینطور بانو.

چندتا سرفه مصلحتی کردم.

من: منم هستما!

مرضیه با خنده طرفم او مد، و منو گرفت توی بغلش.

مرضیه: چاکر شما هم هستیم ملکه جونم.

خنید و گفتم: ور پریده این موقع شب تنها، او مدی بیرون نمیگی، کسی

مزاحمت میشه من غیرتی میشم.

مرضیه مشتی زد به بازوم و گفت: بیشур.

مامان هم با، لبخند نگاهمون میکرد.

باهم حرکت کردیم.

مامان: مرضیه چطور او مدی به شهر؟

مرضیه: بانو برای جشن ازدواج حصار و روی نگهبان نداشت راحت

تونستم بیام از، دیروز منتظرم.

من: وظیفته.

مرضیه خنده دید و گفت: شکی در اون نیست.

کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم اروم برگشتم به قصر چراغونی که

از، دورم معلوم بود نگاه کردم.

دارم میرم ولی دلمو، اینجا جا گذاشتم. یه تصمیم ناگهانی گرفتم.

من: من نمیام.

جفتیشون متعجب ایستادن.

مامان: یعنی چی نمیام؟!

من:مامان من دلم رو، توی این قصر جا گذاشتم نمیتونم بیام.

ناباور گفت:هورزاد.

با بغض گفتم:مامانی تو، برو اونا نمیفهمن که من تورو فراری دادم من برای

داشتن دیمن میجنگم.

مامان:دخترم بیا بریم نمیتونم تورو تنها بذارم.

در حالی که ازشون دور میشدم داد زدم.

-مامان من بخاطرش میجنگم، توی این جنگ همه‌ی وجودم رو میدم، تا همه-

ی وجودش بشم!

اروم گفت:موفق باشی دخترم.

با، لبخند به سمت قصر، رفتم و گفتم:میشم.

از مرضیه ممنون بودم که چیزی نگفت توی این بحث.

به قصر نزدیک میشدم که احساس خطر کردم ولی اهمیتی ندادم. سرعاتم رو

تندر کردم. یک نفر، داد زد: لاله.

به طرف صدا برگشتم توی تاریکی چیزی معلوم نبود! سوزشی تو بازم

احساس کردم. به بازم نگاه کردم یه چیزی مثل سوزن توی دستم فرو رفته

بود. سرم گیج رفت و افتادم روی زمین چشم هام بسته شد، هر کاری کردم

نتونستم چشم هام رو باز کنم.

صدای قدم هایی رو بالای سرم شنید.

و صدای یک مرد که گفت: بالاخره گرفتیمت ملکه جون.

و بعد بیهوش شدم.

"دیمن"

دست به سینه، به کسی که مثل برادرم بود، نگاه میکردم. لباس میخندید

خوشحال بودم که به عشق زندگیش رسیده، و اما کسی که از

خواهر، عزیزتر بود برام دیانا، توی این لباس سفید رنگ، با مدل ارایش

میدرخشید. لبخند محوى زدم. چشم چرخوندم دنبال دختری که این روزا

عجیب فکرم رو مشغول خودش کرده. نبود توی سالن! به سربازی که

نزدیکم میشد نگاه کردم. سرباز سریع احترام گذاشت.

سرباز: سروورم اتفاقی رخ داده.

با سر، اشاره کردم نزدیکم بیاد. نزدیکم ایستاد و شروع کرد به حرف

زدن. با هر جمله اش اخمام بیشتر، توی هم میرفت.

از لای دندونام غریدم: همین الان گورت رو گم میکنی با، بقیه سربازا میرین

دنبالش. تا پیدا ش نکر دین پاتون رو توی این خراب شده نمی ذارین. هیچ کس

خبر، دار نشه نمی خوام جشن بهم بریزه. حالا هم از جلوی چشم هام گمشو.

سر باز، ترسیده چشمی گفت و دور شد.

یعنی چی که نیست؟ کلافه به دیوید نگاه کردم.

باید یه کاری می کردم. دیوید که نگاه خیره ام رو حس کرد سرش رو طرفم

برگرداند. با دیدن اخم های در هم سریع یه چیزی به دیانا گفت، و به طرفم

او مد.

دیوید: سرورم اتفاقی افتاده؟

من: لاله نیست!

متعجب گفت: یعنی چی نیست! کجا، رفته؟

طوری نگاهش کردم، که سرش و از ترس انداخت پایین نفس عمیقی  
کشیدم

تا، از خشمم کم بشه. امشب عروسیشه نمیخوام اتفاقی بیفته.

من: اگه میدونستم میرفتم دنبالش. یکی از سربازا، رو فرستادم بیارنش که

همراهت باشه موقع بریدن کیک ولی پیداش نکردن. دیوید کسی نفهمه

نمیخوام جشن بهم بریزه.

دیوید سر به زیر گفت: سرورم اجازه بدین یکم بیرون رو دنبالش بگردم.

غاییدم: به جشن ازدواجت برس نیازی نیست. سربازا هستن.

دیوید: نه اینجوری نمیتونم توی جشن بمونم. فکرم پیشه لاله است. خواهش

میکنم سرورم.

یکم نگاهش کردم.

زمزمه کردم: دنالم بیا، باهم میریم.

به سمت خروجی قصر، رفتم دیوید هم خوشحال دنبالم می اومند.

دیوید: ممنون سرورم.

چیزی نگفتم و فقط فکرم درگیرش بود. کجا رفته؟ نکنه اونم با...

افکار مسخره رو، از ذهنم دور کردم.

یک ساعت بعد.

همه‌ی قصر، و شهر رو گشته‌یم اثری ازش نبود.

جلوی ورودی قصر ایستادم و به دیوید که به طرفم قدم بر میداشت نگاه

میکردم.

دیوید چند قدم جلو اومد که سر جاش ایستاد.

داد، زد: سرورم بیایید.

تند به طرفش رفتم. رو به روش ایستادم.

من: چیشده؟

در حالی که به زمین خیره بود. گفت:

- سرورم یک لکه کوچک خونه روی زمین میبینم! میشه بگید خون کیه؟

سرم رو تکون دادم. بخاطر همین چشم های تیزشی که دست راستم شده

حتی میتونه با، این چشم هاش نیمه شب توی تاریکی یک مورچه رو، روی

زمین ببینه.

نشستم روی زمین دست کشیدم رو تکه خون و انگشت خونیم رو، بالا

اوردم. بوییدم اخمام رفت توی هم. مگه میشه این بو، رو تشخیص نداد.

دیوید: خون کیه؟

زمزمه کردم: لاله.

ناباور"چی"زمزمه کرد.

دوباره بو کشیدم یک نفر، دیگه جز اون اینجا بوده. لعنتی چطور ممکنه.

"غایید" دیوید نیروهای ویژه رو آماده کن"

بلند شدم ایستادم.

دیوید: چرا؟

زمزمه کردم" بازم کوموسيايى ها، پا گذاشتمن روی دمم اين دفعه کوتاه بيا

"نيستم"

تند گفت: نکنه لاله رو اوナ، دزدیدن؟!

اروم سرم و تکون دادم.

من: اره اما نشونشون میدم من کی ام. سه روز فرصت داری تمام نیروهای

ویژه رو از سراسر جهان خبردار کنی و به اینجا بیاری. تأکید میکنم همه ی

نیروهای ویژه رو جنگ سختی در پیش داریم.

سریع گفت: امرتان اجرا میشه سرورم.

"هورزاد"

با سردرد شدیدی چشم هام رو بازکردم.

گیج به اطرافم نگاه کردم. اینجا چخبره! من کجام؟

به اطرافم نگاه کردم. توی یک سلوول که از دیواراش کثیفی میبارید! یه چیزی

مشابه جایی که مامانم اونجا بود، ولی بدترش. از بوی گندش حالت تهوع

گرفتم.

دستام دو طرفم کمی بالاتر از سرم به دیوار زنجیر شده بود. پاها را با

زنジیر بسته شده بودن. موهم دو طرفم ریخته شده بودن.

جون ایستادن نداشتم نکنه دیمن همه چیز، رو فهمیده برای همین من و  
اینجا

قفل و زنجیر کرده. پاهام بی حس شدن. با دستام آویزون شده بودم. صدای  
در او مدد.

سرم رو بلند کردم و به در، روبه روم خیره شدم.

منتظر بودم دیمن بیاد، داخل اما با چیزی که دیدم با بہت نگاهش کردم به  
سختی اب دهنم رو قورت دادم.

درسته ملکه ام و توی سرزمینم موجودات بدریخت زیادی دیدم. ولی  
خداییش این واقعاً ترسناک بود.

یه موجود آبی رنگ به عپا و آدست. سرش لوزی بود، چشم هاش کشیده  
بزرگ به رنگ سبز. گونه صورتیش خشک دندونای دراز، اندامش خیلی

صداش اکو شد. یه صدای کلفت خشن.

موجود: درود بانو دید، زدن تون تموم شد.

سعی کردم تمام جدیتم رو، برگردونم و ترس رو از خودم دور کردم.

من: هی بیشعور کی هستی؟

خندید یا خدا، این دیگه چه خنده ایه!

- یعنی میخوای بگی دیمن از ما، ها چیزی نگفته بهت؟

خواستم چیزی بگم که پرید وسط حرفم.

- نج نج معلومه که نمیگه حتما نخواسته عشقش رو ناراحت کنه.

من: خفه شو من عشق هیچ خری نیستم. او نم خودش زن داره.

- اوه اعصابانی نشو ما "کوموسیایی" هستم! اسمم رینالوز هست.

با،اعصانیت گفتم:خب که چی؟چیکار کنم،با من چیکار،دارید؟

جلو اومد هر،دستش سه انگشت دراز داشت.

رینالوز:نمیفهمیدم تا،این حد گیج میزند مشکلی نیست،الآن سرورم میاد،و

همه چیز،رو توضیح میده.

بلند گفت:سرورم بهوش اومده میتوانید بیاید،داخل.

فرد مورد نظر اومد،داخل.یه شلوار پارچه ای قهوه ای پیراهن استین بلند

قهوه ای،یه شنل مخصوص دورش.

با،بُهت بُهش نگاه کردم.امروز،برای دومین بار تعجب کردم اما واقعا،این

یکی خیلی تعجب اور بود.

من:تو!اینجا؟

لبخند جذابی زد.

-اوه چطوری خشکلم؟تعجب کردی نه؟هنوز مونده تعجب کنی.

با سر به رینالوز اشاره کرد بره بیرون.رینالوز فوری رفت.نزدیکم

ایستاد.

-خب خشکلم چیه؟چرا هنوز باتعجب نگاه ام میکنی!هوم؟سخته

باورش؟عادت میکنی عزیزم.

تند گفتم:بذا رم.

خندید و گفت:د ن د نشد عزیزم فکر میکردم یه چیز دیگه بگی.

مظلوم گفتم:ماکان.

جون کشداری گفت.

من: ببین ماکان من گیج شدم، تو چطور اومدی اینجا؟ با کوموسيائي ها

ارتبطى دارى؟ منو چرا دزدى؟ و خيلى چراهاي ديگه ببین من خواهرتم

بذار برم.

يه داد بلند، زد كه نزديك بود اشكم در بيااد.

ماکان: خفه شو، خفه شو من و تو هيچ نسبت خواهر، و برادرى نداريم.

اه عميقى كشيدم. سرم و انداختم پايين.

من: لااقل دستام رو باز کن خسته شدم.

خندید و گفت: اوه اوه ملکه ى شجاعمون خسته شده ولی با، اين وضعى که

دارى بہت حق ميدم.

تند سرم رو اوردم بالا با چشم هاي ريزى گفتم:

من: کدوم وضع؟!

با، چشم های قرمزی که نشون از اعصابانیتش بود.

گفت: اینکه توی بیشур از، دیمن بارداری.

با شنیدن حرفش بلند، زدم زیر خنده. وای خدایا چه باحاله این مکان.

اعصبی تر گفت: چیه به چی میخندی؟

با خنده گفت: ازبکی دیگه بچه، من چطور باردار شدم که...

خنده ام شدت گرفت، اخه من و دیمن دوهفته پیش باهم بودیم به این

زودی! باحرفی که زد، خفه شدم.

- اوه نخند بانوی من شما، الان باردارید من قدرت این رو دارم یک هفته

پس از تشکیل جنین زن باردار، رو شناسایی کنم.

با بُهت گفت: دروغ میگی...

داد، زد: دارم حقیقت رو بهت میگم.

سرم رو انداختم پایین. اشک از چشم هام جاری شد.

یعنی من دارم مادر میشم! باورم نمیشه.

ماکان: نمیخوای بپرسی من اینجا چیکار میکنم؟

زمزمه کردم: برام مهم نیست.

خندید و گفت: ولی برای من مهمه که بدونی.

پوزخندی زدم فکرم درگیر بچه ام بود.

ماکان: نمیخواهد فکر یه بچه ی نامش رو...

نداشتیم بقیه حرفش رو بزن. داد، زدم: "خفه شو تو از هیچ چیز خبر

"نداری"

سکوت کرد.

"فلش بک: دوهفته قبل"

اروم پسش زدم. با چشم های خمار نگاه ام کرد.

من: نامحرمی.

خندید و گفت: مهم اینه که دلامون باهم هست.

من: نمیشه.

کلافه بلند شد، ایستاد.

دیمن: خب بگو چیکار کنم؟

من: صیغه محرومیت!

متعجب گفت: من که بلند نیستم.

سرم و انداختم پایین و گفت: من بلدم، هرچی گفتم تکرار کن یه محرومیت

"ساده ۲۵ ماهه".

"زمان حال"

من: خب بگو چرا، اینجا یی ترجیح میدم، به چرت و پرتابات گوش بدم تا، اینکه

پشت سر بچه ام حرفبزنی.

پوزخندی زد.

ماکان: وقتی بچه بودم، پدرم زنده بود اون...

من: چی؟! بابا که الان زنده است.

کلافه گفت: خواهش میکنم وسط حرفم نپر.

سرم رو تکون دادم.

ماکان: پدرم یه اشراف زاده بود، مرد خوبی بود. با کسی دشمنی نداشت

نمیدونم چیشد یک شب کلافه او مد خونه و گفت باید از این سرزمین

بریم، مامان دلیلش رو میپرسید بابام میگفت اگه میخواین زنده بمونید زودتر

مامان داشت با گریه وسایل رو جمع میکرد منم متعجب نگاهشون

میکردم، بابام که دید من دارم نگاهش میکنم او مد جلومر زانو زد.

بابا: پسرم نترس خب کاری با توندارن ولی یه قول بهم میدی؟

من: باشه بابا، چه قولی؟

بابا: اگه اتفاقی واسه منو مامانت افتاد انتقام مارو بگیر.

من: باشه بابا تو نگران نباش قول میدم انتقامتون رو بگیرم.

بابام پیشونیم رو بوسید، اونموقع بچه بودم متوجه منظورش

نمیشدم. میخواستیم از خونه بزنیم بیرون که چند سرباز به همراه دو نفر که

فرماندهشون بودن ریختن توی خونه جلوی چشم هام پدر، و مادرم رو

کشتن! طبق گفته ی پدرم کاری به من نداشتمن من رو فرستادن زمین هیچ

سر پناهی نداشتم توی شهر ناشناخته با گریه پرسه میزدم. تا، اینکه یه

خانواده خوب منو پیدا کردن و سرپرستی من رو قبول کردن. چندسال بعد

مرد اون خونه که پدرم شده بود یه بچه اورد و گفت خواهرمونه اون

دختر، و از شباهتی که به کسی داشت شناختم نفرتش توی قلبم لونه کرد

تشنه ی انتقام بودم. و آنmod کردم عاشقتم ولی بابا منو فرستاد یه  
شهر، دیگه

و به همه گفت که رفتم خارج از کشور توی این مدت نقشه ها کشیدم، برای

انتقام از تو توی این بین با رینالوز و قومش اشنا شدم، جایی نداشتمن

کمکشون کردم و اینجا زیر، زمین برآشون یه سر پناه درست کردم دور از

انسان ها، اما در نزدیکی دومین کسی که ازش نفرت داشتم کوموسیایی ها

منو رهبرشون خواندن و به خدمت من در اومدن. او مدم که تو، رو به یه

بهانه ای ببرم پیش خودم برای انتقام اما نبودی رفته بودی، میدونستم برای

نجات مادرت میای منتظرت بودم.

بازم یه چیز تعجب اور دیگه.

من: یعنی تو از ...

خندید و گفت: اره ملکه‌ی منم یکی از اشراف زاده‌های سرزمینتم، و اون

کسی که دنبالشون بودم برای انتقام پدر تو، و دیمن بود.

من: خفه شو دروغ میگی دیمن از بابای من متنفر بود چطور باهم بودن و

پدرت رو کشتن؟ اصلاً دیمن که هنوز جوونه چطور اون موقع بوده؟؟

با حرص گفت: پس هیچی نمیدونی جواب سوال اولت زمان مرگت

میفهمی. سوال دوم دیمن یک خون اشام و جاودانه است مثل خودت ملکه.

لبخندی زدم پس مثل من جاودانه است.

من: ببین مشکل تو با پدرم بوده بذار من برم، من حامله ام.

خندید و گفت: اهوم میدونم حامله ای برای همین نمیخواهم کشته بشی تا  
دیمن

برسه، و ببینه زنش و بچه اش جلوی چشم هاش میمیره.

داد، زدم: من زنش نیستم محرومیتمون تموم میشه اون زن داره و نمیفهمه من

حامله ام در ثانی امیلی هم حامله بود چطور نیومد نجاتش بده؟

با لحن مسخره ای گفت: مهم اینه که زنشی بعدش هم دیمن میدونه تو  
حامله

ای امیلی هم زنش نیست دوست دخترشه و بچه ی توی شکم امیلی مال

دیمن نبود! برای همین نیومد دنبالش عزیزم.

با بہت نگاهش کردم چی میگه؟

من: ماکان بس کن امشب به اندازه کافی منو شگفت زده کردی.

خندید، دیگه پاهم جون ایستادن نداشت.

من: ماکان تورو خدا به حرمت اون چند، روزی که زیر یه سقف زندگی

میکردیم تا، زمانی که دیمن میاد، زنجیرها رو بازکن دارم میمیرم.

حالم خیلی بد، بود. زیر، دلمم یکم درد میکرد. واخدا چشم هام به سختی باز

مونده بودن. ماکان یکم خیره نگاه ام کرد.

کلافه گفت: باشه بابا، الان بازت میکنم.

به سمت او مدمد زنجیرها رو باز کرد، به سختی خودم رو کنترل کردم که

نیفتم.

اروم روی زمین نشستم. چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم

تکیه دادم. دستم رو گذاشتم روی شکمم. قطره اشکی از چشم هام سرازیر

ماکان: نمیخواهد احساسی بشنی! چون نه تو، و نه بچه ات زنده نمیمونید.

داد، زدم: فقط خفه شو، و از اینجا گمشو نمیخواهم ببینمت.

چیزی نگفت. بعد صدای قدم هاش او مد که ازم دور شد.

خدایا، من چیکار کنم؟ یعنی واقعا دارم مادر میشم؟

لعتنی چرا قدرت هام زیر، زمین خنثی شدن؟

یعنی منو بچه ام میمیریم؟ با، اوردن اسم بچه لبخندی روی لبام نشست. من

دارم مامان میشم! خدایا شکرت.

یادم او مد که ماکان گفت "امیلی بچه ی دیمن رو توی شکمش  
نداشت! از همه

مهمنتر، زنش نبود" خنده ام گرفت توی این اوضاع به فکر چه چیزایی هستم

اروم زمزمه کردم" من هورزادم، هورزادی که پس از سالها به سرزمینش

رفت. من یادگرفتم باید مغورو باشم چون ملکه ام، یاد گرفتم چطور از قدرت

هام استفاده کنم، یاد گرفتم وقتی دسترسی به قدرت هام ندارم چطور از

قدرت جسمانیم استفاده کنم، پس این چه وضعیه که دارم؟ من هورزاد ملکه

ی اتش و ملکه ی اعظم از اینجا زنده بیرون میرم، من میتونم"

لبخندی از حرفام نشست روی لب هام.

من میتونم. بخاطر مادر، و فرزندم زنده میمونم و به سرزمینانم میرسم. اره

همین.

صدای در او مدد، یه موجود به همون شکل با، این تفاوت با موهای بلند مشکی

و گوشواره های حلقه ای.

صداش به گوشم رسید.

- درود ملکه ی جوان حالت خوبه؟

صداش یه جوری بود! یه آرامش خاصی بهم منتقل کرد.

اروم زمزمه کردم: درود.

و دیگه چیزی نگفتم نزدیکم او مد.

- ملکه اسم من هانیار هست.

اروم سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم.

کنارم نشست! متعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد: بانو نمیخوايد چیزی بگید باور کنید من مثل پدرم نیستم من از

شما خوشم اومده، نمیذارم اتفاقی برآتون بیفته!

زمزمه کردم: پدرت!

-اره رينالوز.

من: اها منم که هورزادم.

هانيار: بانوي من به چيزی نياز نداريد.

لبخندی زدم: میخوام از اینجا برم.

سرش رو انداخت پایین چيزی نگفت.

من: يه چيزی بیار بخورم بچه ام اذیت میشه.

با لبخند بلند شد و گفت: باشه عزيزم الان يه چيزی میارم بخوري.

سرم رو تكون دادم. از سلول خارج شد.

يعنى ديمن مياد نجاتم بدھ؟

"روز بعد- سرزمين کوموسيائي ها"

هانیار: بانو یکم تندتر حرکت کنید.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم: باشه هانیار، ولی درک کن من باردارم.

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد. منم پشت سرشن میرفتم! ایستاد متعجب

پشت سرشن وایستادم.

من: چرا وایستادی؟

اروم گفت: هیس صدای پا میشنوم.

KetaBbAZZ.ir

وای خدایا نه! اروم پشت درخت ایستاد. منم پشت سرشن قرار گرفتم.

من: هانیار...

دستش رو، آورد بالا" این یعنی ساکت"

توی دلم پوف کلافه ای کشیدم. خدایا پناه بر خودت.

با صدایی که شنیدم چنگ زدم به بازوی هانیار.

-میدونم پشت درختید بباید بیرون.

چیزی نگفتیم حفتمون ترسیده بودیم.

داد، زد: گمشید بیاین بیرون تا من نیومدم به زور نیاوردمتون.

هانیار ترسیده گفت: بانو گفتم سرورم بفهمه منو میکشه.

اروم گفتم: نترس نمیذارم اتفاقی برات بیفته.

از پشت درخت بیرون او مدم و به طرف ماکان که با چند کوموسیای او مده

بودن رفتم. به اطرافم نگاه کردم تا چشم کار میکرد، درخت بود. او نم

زیر، زمین!

روبه روی ماکان ایستادم.

ماکان: خب میخواستی منو دور بزنی هورزاد جون.

جون ته جمله اش رو کشدار گفت.

هانیار: سرورم من...

داد، زد: خفه شو خ بیانت کار میدونی که مجازات چیه.

با صدای لرزونی گفت: سرورم اینکارو نکنید...

ماکان حرفش رو قطع کرد: اگه نمیخوای مادر، و پدرت مثل خودت کشه

بسن مقاومت نکن.

من: تورو خدا ماکان نکشیش من مقصربودم منو بکش.

خندید و گفت: عزیزم نوبت توام میرسه عجول نباش.

به یکی از کوموسيايی ها، اشاره کرد. کوموسيا شمشيرش رو، در اورد و به

سمت هانيار او مد. هانيار از، کنارم داشت رد ميشد بازوش رو گرفتم.

زمزمه کردم: ببخشيد.

لبخندی زد، جلوی جلا دش زانو، زد.

کوموسيايی شمشير، رو بالا، اورد و محکم به سمت گردن هانيار برد، و

گردنش رو زد. با بہت به صحنه‌ی مرگ هانيار نگاه می‌کردم. هانيار مرد!

خدایا خودم رو نمی‌بخشم... داد، زدم: نه!

صدای خنده ماکان توی گوشم پیچید.

نفس نفس زنان از خواب پریدم. وای خدا به اطرافم نگاه کردم توی سلول

بودم. مثل روز اولی که چشم هام رو باز کردم. دستام به دیوار، زنجیر شده

بودن.

در سلول باز شد و هانیار او مد، داخل. نفس عمیقی کشیدم خداروشکر خواب بود.

هانیار، رو به روم زانو، زدموهام رو از توى صورت خونیم کنار، زد.

هانیار: بانو شب میام دنبالتون مقدمات فرار فراهم شده.

اروم سرم رو تکون دادم.

من: از کدوم سمت فرار میکنیم؟

-از جنگل وحشت.

با گفتن جنگل یاد خوابم افتادم. و بعدش حرف سیمبر.

"چندماه قبل"

سیمبر: ملکه یادت باشه زمانی که نتویی تمرکز کنی برای فهمیدن اینده، در

خواب قسمتی از اینده رو میبینید.

سرم و تکون دادم: او ه چه باحال خوبه.

"زمان حال"

پس قسمتی از اتفاقاتی که قرار بود بیفته برامون اومد توی خوابم!

تند گفتم: بیخیال فرار شدم هانیار، همینجا میمونم تا نجات پیدا کنم.

هانیار متعجب گفت: بانو، میدونی چی میگی؟ اینجا بمونی کشته میشی.

من: هانیار مهم نیست برو فقط برو.

متعجب نگاه ام میکرد، که در به شدت باز شد.

به در خیره موندم. هانیار سریع بلندشد.

موهای خونیم که دوباره ریخته بودن توی صورتم رو با سرم تکون دادم

یکم رفتن اون طرفتر. منو هانیار متعجب به کسی که وارد شد نگاه میکردیم.

از تعجب نمیتونستم چیزی بگم. شمشیر خونیش رو به طرف هانیار نشونه گرفت. همین که خواست به سمتش حمله کنه داد، زدم.

"من" دیمن نه! هانیار، رو نکش"

متعجب سر جاش ایستاد.

من: اون میخواست کمکم کنه فرار کنم.

دیمن شمشیرش رو غلاف کرد. هانیار از ترس بیهوش شد. دیمن با، لبخند جذابی به سمت قدم برداشت.

دیمن: چطوری کوچولوی من؟

متعجب نگاهش کردم. به من گفت کوچولو؟ اخمام رو کشیدم توی هم.

من: کوچولو خودتی، نه من!

خندید و جلوم وایستاد. موهام رو، داد پشت گوشم.

دیمن: عسلم! با تونبودم، با کوچولوی خودم که توی شکمته بودم!

متعجب نگاهش کردم. پس حرفای ماکان حقیقت داشت!

با صدای عصبیش از فکر بیرون او مدم.

دیمن: نشونیش میدم دست رو نقطه ضعف های من گذاشتن یعنی چی!

منظورش چیه؟ دستیش به زخم پیشونیم خورد چشم هام رو با درد بستم.

من: نکن دردم میاد.

- دارم براش.

من: نمیخوای دستام و پاهم رو بازکنی از بس وایستادم دارم از بدن درد

سریع کلیدها رو از جیبش در اورد و شروع کرد بازکردن

زنجیرها! متعجب نگاهش میکردم.

من: دیمن چطور او مدی؟

با، اخم های درهمش گفت: واسه پیدا کردن تو، تا خود جهنمم میام.

متعجب نگاهش کردم.

من: منظورت چیه؟

دیمن: بعد میفهمی منظورم چیه!

دستام و پاهم رو بازکرد. میخواستم بیفتم زمین که سریع زیر بغلم رو

گرفت.

من با چهره‌ی درهمی که نشون از دردم بود گفتم: دیمن بدنم خیلی درد میکنه.

درحالی که دستش رو میبرد، زیر زانوهام گفت:

دیمن: باشه عزیزم از اینجا رفتیم خودم حالت رو خوب میکنم!

منو بلند کردم! متعجب نگاهش کردم. بین تورو خدا بخاطر بچه اش چیکارا

میکنه. پوفی کشیدم بخيال دستام رو، دور گردنش حلقه کردم. نگاه ام کرد و

لبش یه وری رفت بالا. شونه ای بالا، انداختم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

من: چطور او مدی؟ ماکان و کشتی؟

درحالی که به سمت خروجی میرفت گفت.

دیمن: ماکان برای کاری از سرزمینش دور شده! چند سر باز بیشتر اینجا

نبود همه رو کشتم و،وارد شدم.

چیزی نگفتم هنوزم باورم نمیشه بخاطرمن خودش شخصا،او مده اینجا.

از در که خارج شدیم وارد یک راه رو دراز که هر چند قدم یه مشعل

بود،شدیم! به سمت راست رفت.

من: دیمن پس دیوید؟

-بالاست.

بعداز گذشت ۱۰ دقیقه به پله ها رسیدیم. از پله ها بالا رفت. بالا که رسیدیم

چشم خورد به دیوید.

تند به طرفمون او مد، روبه رومون ایستاد.

دیوید: سرورم بذاریدش زمین من بلندش میکنم.

دیمن چپ چپ نگاهش کرد.

دیمن: نیازی نیست خودم هستم.

دیوید به من خیره شد.

من: داداشی!

دیوید: جانم عزیزم. اینجا نمیشه برگردیم جاودانه میدونم چیکارت کنم.

من: پرو!

دیمن: الان وقت این حرفای نیست باید بريم.

از زندان خارج شدیم وارد یک محوطه بزرگ که پراز درخت و صندلی

بود. سمت چپم رو نگاه کردم قصر کوچیک نقره ای رنگ. اصلا واسه

قصرش دیوار نداشته بود.

دیمن: دیوید سریعتر.

دیوید به همراه سریال تند کنار مون حرکت میکرد. به سمت جلو

میرفته بود.

صدای خنده ای فضا رو پر کرد.

و بعد صدای ماکان: اوه دیر او مدی زودم میخوای برى؟ بابا یکم بمون

پذیرایی بشی بعد برو جان تو ناراحت میشم!

دیمن با پوزخندی برگشت به عقب. سرم رو از روی شونه گشید

برداشتم و به ماکان نگاه کردم که روی پشت بوم قصر بود، و چندین

کوموسيائي پشت سرمش.

دیمن: چیه؟ باز دور برداشتی؟ فکر کنم یه بار همه چیز، رو برات روشن

گردید.

ماکان بی توجه به حرف دیمن یه اشاره به سمت من کرد و گفت: اوه ببین

چطور چسبیده بہت انگاری فهمیده اخرين باريه که توی بغلته!

اخم هام رفت توی هم.

ديمن: ببين ماکان پاتو از گلیمت درازتر کردى بچسب به زندگیت دفعه ى

ديگه پاتو بذاري روی دمم من ميدونم و تو.

اروم گفتم: اى بابا چندبار گفتم دمت و جمع کن تا پاي کسی نره روش.

چنان نگاه ام کرد که نزديک بود از ترس خودم و خيس کنم ولی همچنان

با، اخم نگاهش ميکردم.

من: ها چيه دروغه؟

لباش رو محکم روی هم فشار ميداد معلوم بود خنده اش گرفته. خودمم خنده

ام گرفته بود.

ماکان: چه زن و شوهر، رمانتيكى حيف که نميتوين برين زير يه سقف.

عصبی داد، زدم: از ترس رفتی روی قصرت بعد اینجوری بلبل زبونی

میکنی مردی بیا، پایین.

ماکان داد، زد: اوه باشه بانوی من.

استرس داشتم که ماکان یه وقت هویت من رو لو نده.

دیمن کنارم گوشم زمزمه کرد: هیس هورزاد!

با بہت توی چشم هاش خیره شدم. گفت هورزاد!

درحالی که اب دهنم رو قورت میدادم.

گفتم: هورزادم مگه اینجاست؟

لیاش یه وری بالا، رفت.

دیمن: عزیزم بعد صحبت میکنیم.

خدایا چیشده چطور فهمیده من هورزادم؟

ماکان و کوموسيايى ها، اومدن پايين و، روبه رومون قرار گرفتن. دوباره

چشم دوختم به ديمن. همه سكوت كرده بودن، يه لحظه ديدم مردمك چشم

های دیمن گشاد شد.

متعجب سرم رو به طرف ماکان برگردوندم.

از چيزی که میدیدم نزديک بود شاخ در بيارم.

بالاي دويست کوموسيايى پشت سر ماکان قرار گرفته بودن.

يه نگاه به سربازامون كردم. با ديمن و ديويدانفر بودن منم که حالم

به. اون سرباز هم که لاغر مردنی بودن. هر کوموسيايى برابر با

سربازاي ما بودن.

ديمن پوزخندی زد و گفت: با، اين تعدا کم ميخوای بامن مقابله کنی؟!

متعجب گفتم: دیمن!

گفت: هیس.

ماکان: مثلا شما ۷ نفر، در برابر ما دویست نفر میخواین چیکار کنید که ما

کمیم؟

دیمن غرید: منو، دست کم گرفتی؟

ماکان جفت ابروهاش رو، داد بالا.

دیوید، داد زد: سیلانا.

متعجب به کسی که به سرعت باد کنارش قرار گرفت نگاه کردم سرتاسر

لباس سیاه، نقابی که تمام صورتش رو پوشونده بود.

دیوید: هاتیا.

یه چیزی مثل گلوله قل خورد کnar، سیلانا قرار گرفت. و سریع ایستاد يه

ادم چطور گلوله شد؟ يه ادم که قدش متوسط بود چاق و کچل با لباس

قرمز، دست به سینه با پوزخند به ماکان خیره شد.

دیوید: پدریان.

صدای قدم هایی که محکم به زمین برخورد میکرد او مد.

متعجب به پشت سر، دیمن که يه ادم غول پیکر و چاق می او مد نزدیک خیره

شدم. اون سمت چپ دیمن کnar ما قرار گرفت.

دیوید: و اما دشمن اصلی تو ماکان آرشا.

آرشا رو کشیدار گفت. واي خدا، اينجا چخبره؟

ناباور به کسی که سمت راست دیمن قرار گرفت خیره شدم اينجا چیکار

میکنه؟ اونم با يه اسم ديگه؟ نکنه باز میخواه واسه دیمن فيلم بازی کنه؟

با بُهت زمزمه کردم: آریانا!

آرشا یا همون آریانا حتی نیم نگاهی به من ناباور نکرد!

ماکان ناباور گفت: چطور تونستی توی این مدت کم نیروهای ویژه رو پیدا

کنی؟ اصلاً چطور تونستی پیداشون کنی!

دیمن: هه منو دست کم نگیر.

من: دیمن این آریاناست. پادشاه پریان!

دیمن زیر لب زمزمه کرد " فقط بدون این برادر دوقلوی آریاناست و خیلی

وقته از هم دورن و یکی از افراد منه!"

با بُهت نگاهش کردم! مثل سیبی که از وسط نصفش کنی بودن.

دیمن داد، زد: با یه مبارزه تن به تن چطوری؟

ماکان هم متقابل داد، زد: فکر خوبیه!

آرشا داد، زد: سرورم بذارید من اول باهاش بجنگم.

دیمن: نه آرشا مأموریت مهم تری برات دارم.

دیمن با سر به دیوید اشاره کرد.

دیوید، داد زد: حمله.

نیروهای ویژه به همراه سرباز ها به سمت ماکان و کوموسيایی ها دويدن

البته به جز آرشا.

دیمن: آرشا، اين دختر امانتى من دست تو مثل چشم هات ازش مواظبت

كن.

دیمن توی چشم هام خیره شد و ادامه داد: اين زن مادر بجهه ى منه، همچنین

ملکه ى اعظم آرشا، اون رو به سرزمينمون بير، و منتظر اومدن من باش.

زیر لب گفتم: دیمن!

لبخندی زد، دلم برآش ضعف رفت.

آرشا تند گفت: سرورم چرا منو لایق این جنگ نمیدونید؟ سالهاست منتظرم

از ماکان انتقام پریوش رو بگیرم!

دیمن: از این جنگ با، ارزش تر این ملکه‌ی منه! مواظیشون باش. عزیزای

من دست تو امانتن.

منو، روی دست های دراز شده‌ی آرشا گذاشت.

با چشم های اشکی گفتم: دیمن زود برگرد.

لبخندی زد: او ه پرنسیسم گریه نداریم! هیچ وقت گریه نکن برمیگردم قول

میدم.

من با هق هق گفتم: قول مردونه؟

-اره قول مردونه فقط جادوی سرزمینت رو بردار که بتونم بیام.

من: باشه عزیزم.

دیمن: آرشا سریعتر برید، دیانا رو هم ببرین.

آرشا: چشم سرورم پیروز برگردید.

دیمن درحالی که شمشیرش رو در می اورد سرشن و تکون داد و گفت: باشه

هورزاد برنگشتم بچه پسر شد اسمش رو بذار هوراز که به اسم خودت

بیاد، دختر شد بذار، دمن که به اسم من بیاد.

با، اشک بهش نگاه کردم درحالی که به طرف ماکان که شمشیر به دست

منتظر دیمن بود میدوید، داد زد: "فراموش نکن دوستدارم هورزاد"

دوسندرم توی ذهنم اکو شد. آرشا به سمت درخت ها میدوید. بی حال

بودم.

من: خیلی شبیه داداشتی.

با، اخم به روبه رو نگاه میکرد: خب دوقلوییم بانو.

من: دیمن برمیگرده؟

تند گفت: سرورم صحیح و سالم برمیگردن.

درحالی که چشم هام بسته میشدن زمزمه کردم "منتظرت میمونم عشق

" من

آروم چشم هام رو باز کردم. متعجب دور، و برم رو نگاه کردم! من کی

برگشتم سرزمینم؟!

روی تختم نشستم. نگاهی به تخت سلطنتی طلایی رنگم انداختم. دلم برای  
تک

تک وسایل اتاقم تنگ شده بود. بلند شدم و به طرف پرده های طلایی رنگ  
رفتم و زدمشون کنار و به محوطه ی قصرم نگاه کردم.

تمامی سرباز ها به حالت آماده باش ایستاده بودن! اینجا چخبره؟ مات  
موندم. من چطور، دیمن رو فراموش کردم! خدایا. به سمت در اتاقم دویدم. به  
لباسام توجه ای نکردم. در، و بازکردم و رفتم بیرون.

سیلا خدمتکار مخصوصم سینی به دست به سمت اتاقم می اوmd.  
تا منو دید با لبخند احترام گذاشت.

سیلا: درود ملکه ی من چرا بلند شدید؟  
من: سیلا دیمن کجاست؟

متعجب نگاه ام کرد. از کنارش رد شدم. دلم بی تاب بود.

از پله ها پایین او مدم. هر خدمتکاری منو میدید احترام میداشت. با چیزی که

دیدم سرجام میخوب شدم.

باورم نمیشه!

مبهوت گفتم: دیوید!

مامان و دیانا و آرشا به طرفم برگشتن.

اما دیوید با لباس های پاره سرش رو انداخته بود پایین.

من: دیوید، دیمن کجاست؟

مامان اخم هاش رفت توی هم.

مامان: هورزاد ازت توقع نداشتم عاشق دشمنمون بشی!

لب زدم: دیمن رو میخوام!

با، اخم به طرفم او مد کسی چیزی نگفت همه سکوت کرده بودن.

روبه روم ایستاد.

مامان: آخرین باری باشه اسمش رو، روی زبونت میاری.

لجباز گفتم: دیمن کجاست؟ چرا، اینجا...

با سیلی که بهم زد سکوت کردم! اشک هام شروع به ریختن کردن.

داد، زد؛ من دیمنم رو میخوام، پدر بچه مو میخوام، عشق زندگیم رو

میخوام.

مامان با گریه منو گرفت توی بغلش چشمم افتاد به دیانا که گریه میکرد.

مامان: دخترم اروم باش.

داد، زدم؛ چرا گریه میکنی دیانا؟ حال من گریه داره؟ برو به سرورت بگو

بیاد من گریه نمیخوام دیمن رو میخوام.

ديانا، با هق هق به طرف در خروجى قصر، دويد.

از بغل مامان او مدم بيرون. به سمت ديويد، رفتم. آرشا رو كه جلوم بود، زدم  
کنار، رو به رو ديويد، زانو زدم.

با هق هق گفتم: داداشى اون سرور اخموت کوش؟

سرش رو بيشر توي يقه اش فرو كرد.

زدم به شونه اش: هي ديويد يادته گفتى به ديمن اعتماد نکن ولی اعتماد

كردم ميدونى خودش اخرين بار گفت خيلى دوستم داره.

شونه هاش لرزيد. ديويد، داشت گريه ميکرد؟!

-ميدونى به من گفت اولين نفر كه اسمش رو صدا کرده من بودم ولی بهش

نگيد من پيش شما به اسم صداسش کردم گفت خوشيش نمياد پيش بقيه به  
اسم

صدash کنم.

به دور، و برم نگاه کردم. همه با چشم های غمگین نگاه ام میکردند

خصوصا، آرشا که چشم هاش قرمز بود.

سرم رو انداختم پایین و با، انگشت هام بازی کردم.

من: دیوید میدونی من خیلی دیمن رو، دوستدارم قراره ازدواج کنیم.

با هیجان ادامه دادم: خبر، داری قراره دایی بشی؟

لرزش شونه هاش بیشتر شد.

مظلوم گفتم: میگم دیوید میشه به دیمن بگی.....

داد، زد: بس کن لعنتی بس کن دیگه دیمنی نیست که بخوای باهاش ازدواج

کنی دیمنی نیست که بشه پدر بچه ات بس کن!

لب هام رو محکم بهم فشردم.

من: دروغ میگی خودش قول داد بیاد!

(توکه قلب منی عشق منی دل نکن از من)

دیوید: مرد میفهمی دیمنت یک هفته است مرده!

بلند شدم داد، زدم: بس کن! دیمن که جاودانه است نمیمیره چطور

شد؟

مامان: هورزادرم هر جاودانه ای کشته میشه ولی به مرگ عادی نمیمیره!

به طرف ارشا رفتم یقه اش رو گرفتم.

داد، زدم: سرت و میزنم عوضی تقصیر تو بود! تو منو آوردی تو مقصیر

مرگشی تو میکشمت (بلند تر داد، زدم) میکشمت.

و پرتش کردم. با دو، زانو روی زمین افتادم.

دستم رو گذاشتم روی شکمم.

- خودت گفتی میای قول داده بودی؟ مرد هم میشه بدقول باشه؟ چرا

رفتی؟ چرا چرا؟

(سر حرفات که نموندی نموندی نموندی منو بیراهه کشیدی کشیدی

کشیدی تو که عشقت همه‌ی دار، و ندار دلم بود دل رو بدوری سوزوندی

سوزوندی

سر قولات که نموندی نموندی نموندی تب و لرزات رو رسوندی

رسوندی)

داد، زدم؛ دیمن.

مامان به سمتم او مد. بالای سرم ایستاد.

داد، زد؛ هورزاد بسه! تو ملکه‌ی این سرزمینی نباید از خودت ضعف نشون

بدی باید از الان محکم و صبور باشی.

محکم و صبور؟ بدون دیمن!

من: مامان من بدون دیمن میمیرم.

با حرص گفت: ساکت هورزاد تو الان در قبال بچه ات و مردم سرزمینت

مسئولی.

با غم نگاهش کردم. ارامش چشم هاش رو، درک نمیکردم!

بلند شدم ایستادم.

من: چرا، آرومی نمیبینی من چقدر، دارم زجر میکشم؟

با خشم گفت: آره آروم چون خودمم تنها عشق زندگیم پدرت جلوی چشم

هام مرد، و زجر کشیدم اما میبینی هنوز، زنده ام و میدونم توام زنده

میمونی.

سرم و انداختم پایین.

(کاشکی میشد دوباره در آگوشت بگیرم

تا چشم روهم میداشتی هزار دفعه بمیرم

من عاشق چشم هاتم هرچی دارم فداتم)

برگشتم سمت آرشا.

من: ببین من اهل عذرخواهی نیستم! اما بخاطر خشونتم منو ببخش.

سرش رو تكون داد. برگشتم سمت مامان.

من: به سرزمینت خوش اومدی مادر.

دیگه بسه! هر چقدر کوتاه او مدم و غرورم و گذاشتم کنار! الان اگه این همه

کوتاه نمی او مدم حال و روزم این نبود.

بلند گفتم: یکی به مشاور دومم بهداد خبر بده بیاد.

همه از، رفتار من تعجب کرده بودن.

خدمتکار ها هنوز ایستاده بودن و نگاه میکردن.

داد، زدم: چیه فیلم میبینید! برید به کارتون برسید.

اول متعجب نگاه ام کردن مطمئنم تعجبشون از کلمه فیلم بود.

من: گفتم برید به کارتون برسید.

اینقدر بلند گفتم که حنجره ام درد گرفت.

رو به دیوید کردم و گفتم: بلند شو به خدمتکار میگم یک اتاق بہت بدن برو

استراحت کن.

اروم سرش رو تکون داد. به سمت پله ها راه افتادم.

اروم با غرور مثل قبل بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم و، رفتم داخل در، و

که بستم با هق خودم رو پرت کردم روی تخت.

خدایا چرا من اینقدر بدبختم چرا؟

وای خدا باورم نمیشه دیمن مرده خدایا دروغ باشه دیمنم برگرده! خدایا

تو، رو خدا!

(دلم گرفته خدایا...)

تو دل گشایی کن.

من آمدم به امیدت

تو خدایی کن....)

"من: دیمن..."

با حرص پرید وسط حرفم.

-هیس لاله صدبار گفتم وقتی تنهاییم به اسم صدام کن مخصوصا، الان که

او مدیم شهر، رو نشونت بدم.

کشدار گفتم: نچ نمیخوام.

-لاله! خودمون که برمیگردیم قصر.

به حالت نمایشی سرم و بردم بالا و سوت زدم.

من: من که نمیام قصرت همینجا زندگی میکنم.

به سختی خنده اش رو کنترل کرد.

-باشه پرنسس برگشتیم قصر یه لقمه ات میکنم."

(هوای بارون دلم...)

انگاری نزدیک توام...

تو بدترین شرایطم...

فکر رسیدن به توام...

همیشه تو فکر توام...

همیشه تو خاطرمی...

میون خاطرات من...

قشنگ ترین خاطره می...)

"من: میگما دیمن حیف شدی.

کنجکاو گفت: چی؟!

-من دیگه!

متعجب گفت: تو چرا؟!

-خب حیف شدم دیگه من به این خشکلی و جذابی و جیگیری گیر توی

زشت کچل افتادم!

متعجب سرم و از، روی سینه اش برداشت و، روی دستش تکیه زد، و نگاه

ام کرد.

-من زشت و کچلم!

لجباز سرم و تکون دادم و گفتم: تازه واسه خودت یه پا کروکدیل هم

هستی.

-که من کروکدیلم!

خندیدم و سرم رو تکون دادم. افتاد، روم و شروع کرد به قلقلک دادنم. منم که

شدید قلقلکی شروع کردم خندیدن.

من: وای دیمن الان میمیرم از خنده بسها!

همینجور که منو قلچک میداد گفت: نچ نچ دیگه دیره!

نمیدونم چیشد که با دستام هلش دادم از تخت افتاد پایین! صدایی ازش  
نمی

او مد! خنده ام قطع شد.

من: دیمن!

صدای ناله خفیفیش به گوشم خورد. سریع نشستم روی تخت و خم شدم و  
نگاهش کردم. چشم هاش بسته بود.

من: دیمن خوبی؟

چشم هاش رو باز کرد، و دستش رو طرفم دراز کرد.

دیمن: کمک کن بلند بشم.

دستیش و گرفتم که بلند بشه منو محکم کشید پایین محکم افتادم روش که

صدای آخشنده شد با صدای بلند خنديدم"

(پاییز تو رو ازم گرفت...

از من گرفت تو رو چه زود...

به شیشه بارون میزنه...

شبیه اشک های منه...

هوای پاییز واسه منه...

هوای تنها بودنه...)

حق هقمن بیشتر خدایا من چطور بدون دیمن زندگی کنم؟! یاد اخرين

دیدارمون افتادم که اسم منو صدا کرد از کجا فهمیده بود!

صدای در او مد. عصبی شدم کی بدون اجازه او مد، داخل!

برگشتم سمت در با دیدن مامان نفس اسوده ای کشیدم.

من: مامان.

مامان سمت او مد، دستام رو گرفت و نشست روی تخت منو هم نشوند.

تند گفتم: مامان دیمن میدونست من هورزادم! نمیدونم از کجا ولی میفهمید.

به مامان نگاه کردم که خونسرد منو نگاه میکرد!

من: مامان فهمیدی چی گفتم؟ دیمن میفهمید من کی ام!

-میدونم که میدونست!

عصبی گفتم: یعنی چی؟ میشه برام توضیح بدی؟

- بین هورزاد بذار من همه چیز، رو از ابتدا تعریف کنم و سط حرفم نپری

باشه؟

اروم سرم و تکون دادم و گفتم: باشه!

مامان: این چیزی که میخواهم بر میگردد به ۲۰ سال قبل تازه فهمیده بودم که

باردارم...

"۲۰ سال قبل"

(از، زبان مادر هورزاد)

توی اتاقم نشسته بودم. چیزهایی که دیده بودم اصلا باورم نمیشد، دستم رو

گذاشتیم روی شکمم هق هقم بیشتر شد. خدایا چرا من اینقدر  
بدبختم؟ یعنی

اینقدر کمم که بهم خیانت کرده؟ من ملکه‌ی اعظم تمامی سرزمهینان

مجاورم حقم خیانت نبود! بلند شدم و جلوی اینه ایستادم، حتی خشکلم

بودم پس چرا؟ اشک هام رو پاک کردم. هه میدونم چیکار کنم.

تمام کارهای مربوط رو انجام دادم. نشستم روی تختم خونسرد بودم اما قلبم

بی قرار بود. نمیدونم تصمیمم درسته یا نه؟ اما کار، درست همینه.

در اتاق باز شد. آوید با چهره‌ی خندون اوmd، داخل.

آوید با خوشحالی اوmd، داخل.

- درود بانوی من حالتان چطور است؟

سرد گفتم: درود سپاس خوب هستم می‌شود کنارم بنشینی؟

لبخند، زنان کنارم نشست.

من: خبری دارم من باردار هستم.

چشم هاش برق زد و خندید. منو گرفت توی بغلش برای آخرین بار عطر

تنش رو بو کشیدم.

ازش فاصله گرفتم.

آوید: عالیت ملکه‌ی من لکن خواستم مسئله‌ای را برایتان بازگو کنم.

زمزمه کردم: بگویید!

سرش رو انداخت پایین.

آوید: نمیدانم چگونه بگویم لکن ضروریست که بدانید.

سرش رو آورد بالا توی چشم هام نگاه کرد.

ادامه داد: به هنگامی که پدرم دستور دادن که با پرنسس سرزمهین هوان

یعنی شما، ازدواج کنم من عاشق دخترکی بودم، مجبور به ازدواج با شما

شدم! لکن بعداز آن به هنگامی که ملکه‌ی پیشین کشته شدن و شما ملکه

شدین من نیز پنهانی با دخترک ازدواج کردم الان این را میگویم زیرا، او

نیز باردار است.

قطره اشکی از چشمم پایین او مد سریع پاکش کردم.

آوید: بانو مرا درک میکنید؟ من شما را نیز، دوستدارم شما در قلب من هستید

لکن سایه نفس من اگر او نباشد من نیز میمیرم!

لبخند مرموزی زدم: باشد آوید لکن خیانتت مجازات دارد میدانی که

مجازات خ بیانت چیست؟ ان هم خ بیانت به ملکه ی اعظم!

ناباور گفت: بانوی من شما مرا دوستدارید مرا نخواهید کشت.

عصبی خنده دید، و گفتم: من از خ بیانت کسی نمیگذرم حتی اگر عزیزترینم

باشد.

تند گفت: ملکه ی من التمامستان میکنم مرا....

حرفیش، نفسیش قطع شد. اشکام سرازیر شد. افتاد، روی تخت قلبش رو که با

دستم از سینه اش کشیدم بیرون گذاشتم روی سینه اش با هق هق بلند  
شدم

و پیشونیش رو بوسیدم.

(عشق من بدرود، بدرود خ - یانت کار)

همین موقع در باز شد، با لبخند مرموزی برگشتم سمت در، دیمن ناباور

او مد، داخل درم بست.

احترام گذاشت.

دیمن: ملکه‌ی من چه شده است؟

- اوه دیمن سرموقع امدی اندیشیدم دیر بیایی نزدیک بیا.

متعجب به دست خونی من بعد به تخت نگاه کرد با دیدن رفیق شفیقش  
آوید

که غرق خون بود سریع به سمت تخت دوید.

دیمن: آوید، آوید چشمانت را بازکن.

داد، زدم: سربازان داخل ببایید!

چند سرباز سریع او مدن داخل. دیمن متعجب با چشم های قرمزی بلند شد.

گفتم: دیمن انتظار نداشتیم همسرمان و دوست خود را بکشید.

سرش رو تکون داد این یعنی نه!

من: سربازان این خیانتکار را بگیرید و به همراه تمامی جادوگران

سرزمینان به زمین بفرستید اینان خیانتکارند و جایشان اینجا نیست.

سربازا دو طرف دیمن رو گرفتن.

دیمن داد زد: نه نمیتوانی اینکارو بکنی تقاض پس میدی.

"زمان حال"

(هورزاد)

ناباور به مامان نگاه کردم. اون پدرم رو کشت!

زمزمه کردم: مامان تو بابام رو کشته؟

-اون خـ یافت کرد.

- حقش نبود مرگ!

داد، زد: توکه جای من نبودی بینی چقدر، زجر کشیدم تعقیبیش کردم جلوی

چشم هام با یکی دیگه بود سخت بود برام.

نفس عمیقی کشیدم: باشه میگیم مرگ حق پدرم بود اونم به جرم خـ  
یافت

چرا، این کارو با دیمن کردی؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

من: مامان بگو چرا؟

-چون نمیخواستم کسی بفهمه همسر ملکه ای اعظم بهش خ- یافت کرده

قتلش رو انداختم گردن دیمن و همراه تمامی جادوگران که زیر، دست دیمن  
بودن فرستادمشون زمین.

زمزمه کردم: بخاطر غرورت زندگی همه رو، ریختی بهم؟

به گریه افتاد.

-سخت بود تمام مردم سرزمین بگن ملکه مون برای همسرش کم بود برای

همین بهش خ- یافت کرد.

گرفتمش توی بعلم هرچی بود مادرم بود. یادمه بیار معلم دینی مون

گفت" حتی اگه پدر و مادرتون کافر ترین آدم بودن بهشون احترام

"بدارید، و گزنه خدا قهرش میگیره"

درسته پدرم رو کشته! چندین نفر آدم رو آواره کرد. اما یک مادر بود.

من: باشه مامان آروم باش.

وقتی یکم آروم شد.

من: مامان میشه بگی از کجا میدونستی دیمن خبر، داره من کی ام؟

سرش و تکون داد.

مامان: دیمن همون ابتدا وقتی که او مدی دیمن تو، رو دید او مد پیشم و

گفت "دختر او مده نجات بده ولی وای به حالت اگه بهش بگی من میدونم  
کیه

و گرنه میکشمش!" من بخاطر حفظ جونت چیزی نگفتم.

متعجب نگاهش کردم!

من: پس چرا جلو مو نگرفت؟ چرا گذاشت تو، رو فراری بدم؟

سرش و انداخت پایین. با بغض گفت: چون بهم گفت همون اول عاشقت

شده! میخواود ببینه توام واقعاً عاشقشی یانه؟ میخواست امتحانت کنه! برای

همین همه‌ی مردم شهر، رو جمع کرد تا تو هنگام فرار با فکر آزاد خودت

تصمیم گیرنده باشی که دیمن رو میخوای یانه! تمام این مدت تمام نقشه‌های

تورو میدونست اما چیزس نگفت چون دیمن واقعاً عاشقت شده بود.

توی چشم هام نگاه کرد.

ادامه داد: پس چرا من گذاشتم برگردی پیشیش؟ چون میدونستم دوستداره

و گرنه نمیداشتم جونت به خطر بیفته.

با گریه گفتم: مامان من دیمن رو میخوام.

اروم گفت: اروم باش دخترم، خاندان من توی عشق نفرین شدن! هیچ‌کدام

ازما به عشقمون نرسیدیم! توام مثل ما شدی!

تند گفتم: مامان من حالیم نیست من دیمن رو میخوام دیمن جون منه عمر

منه! الان که میفهمم خ بیانت کار نبوده و از اول عاشقم بوده بیشتر، دلم

تنگه براش.

چند تقه به در خورد.

بلند گفتم: بله!

صدای سیلا، او مد: ملکه‌ی من مشاورت‌تان جناب بهداد او مدن.

من: باشه به سالن اصلی برید الان میام.

سیلا: چشم ملکه.

مامان: میخوای چیکار کنی؟

-میفهمی مامان.

لباس همیشگیم رو پوشیده بودم. روی تخت سلطنتیم نشسته بودم. مامانم

کنارم روی صندلی دیگه ای نشسته بود. بهداد و دیوید و آرشا رو به

رومون ایستاده بودن.

من: بهداد مقدمات جشن بزرگی رو برای فردا فراهم کن تمامی مردم

سرزمینم هوان و تمامی پادشاهان و ملکه های سرزمینان دیگر، را نیز

دعوت کنید میخوام بازگشت مادرم و خبری مهم جشن بگیرم.

بهداد: بله ملکه ای من مقدمات فراهم میشه اما سرزمینان دیگر فاصلع دوری

دارند و فکر نکنم بتونن بیان!

من: پادشاه آرسین و پادشاه آریانا نزدیکند میتونن بیان.

سرش و تکون داد و گفت: بله ملکه ای من امرتان اجرا میشه.

با لبخند سرم و تکون دادم: میتوانی برعی بهداد.

احترام گذاشت و رفت.

دیوید: ملکه میخوای چیکار کنی؟

خونسرد، و مغور گفتم: میخوام به مردم اعلام کنم که دارم صاحب فرزند

میشم!

"همشون با صدای بلند گفتن "چی!"

دیوید: اما به این فکر کردید که به مردم میخوايد بگید پدر بچه کجاست؟!

- اره حقیقت رو میگم!

- حقیقت مثلًا چی؟

به سمت مامان برگشتم.

- اینکه ازدواج کردم و همسرم برای حفاظت از جون من به قتل رسید.

-اما، او نمیگن پس کی جشن گرفتید؟!

من: من به کسی جواب پس نمیدم.

دیوید: با، آرشا ازدواج کن تا پدر بچه هات بشه!

متعجب نگاهش کردم.

داد، زدم: دیوید ساکت شو عشق من، همسر من دیمن بود، و هست و خواهد

موند.

-اما....

-هیچی نمیخواهم بشنوم من با دیمن ازدواج کردم هرچند موقت اما همسرم

بود. و من هیچ وقت ازدواج نمیکنم و تا، آخر عمرم عزادار عشقم دیمن

میمونم.

دیوید او مد چیزی بگه که داد، زدم: کسی حق نداره روی حرف من حرف

بزن همه برای جشن فردا، اماده باشن.

آرشا: ملکه‌ی من اگه میشه من فردا توی جشن نباشم.

متعجب گفتم: چرا؟

- مأموریت من تموم شده من برمیگردم به جایی که تا الان بودم.

- تو میتونی تا هر وقت بخوای اینجا بمونی آرشا.

- سپاس ملکه اما میخوام برگردم.

سرم و تکون دادم و گفتم: هر وقت به کمکی نیاز داشتی به اینجا بیا میتوانی

بری.

احترام گذاشت و بدون حرف رفت.

"روز بعد"

از اتاق بیرون رفتم. مامان جلوی اتاق منتظرم بود.

من جلو افتادم مامانم کنارم بود.

مامان: هورزاد!

-جانم؟

-از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

-آره مامان.

موهام مدل ملکه ای درست شده بودن. صورتم با کردم پودر سفیدتر شده

بود. خط چشم باریک و، رژ پر، رنگ قرمز.

از پله ها پایین رفتم. همه‌ی مردم او مده بودن طبق حرف خودم و بهداد فقط

آرسین و آریانا، او مده بودن.

توى محوطه قصر جشن بود.

به طرف تخت سلطنتیم که به بیرون منتقل شده بود رفتم.

جارچی داد، زد: ملکه ی اعظم و ملکه ی پیشین وارد میشون.

همه بلند شدن و احترام گذاشتن و توى حالت احترام موندند.

با دستام دامن پیراهن قرمز رنگم رو گرفتم و نشستم روی تخت

سلطنتی. مامانم روی صندلی کنارم نشست.

سمت راستم آرسین و آریانا بودن و هاکام کنار آرسین و کنار آریانا یک نفر

بود که فکرکنم مشاورش باشه.

سمت چشم بهداد و دیوید و دیانا نشسته بودن.

و مردمم رو به روم ایستاده بوده بودن.

من: راحت باشید.

همه از حالت احترام در او مدن و نشستن.

مردم یک صدا گفتن "درود بر ملکه ی اعظم و ملکه ی پیشین بازگشت ملکه

ی پیشین رو تبریک میگیم"

لبخندی زدم. به بهداد اشاره کردم سریع او مد کنارم ایستاد.

دستش رو اورد بالا همه ساكت شدن.

بهداد با صدای بلند: ملکه ی اعظم برای برگزاری این جشن دو دلیل

داشتن ۱ برگشت ملکه ی پیشین که همه در جریان بودین و اما دلیل دوم که

خیلی مهمه ملکه ی اعظم دارند مادر میشن.

صدای همه بلند شد هر کس یه چیزی میگفت به دلیل صدای بالاشون متوجه

نمیشدم چی میگن. آرسین و آریانا با تعجب نگاه ام میکردند.

بلند شدم ایستادم همه ساکت شدن.

داد، زدم: من خیلی وقت پیش ازدواج کردم و بنا به دلایلی مخفی موند اما

همسرم برای حفاظت از جون من کشته شد این رو گفتم که فکر های بد

نکنید! الان هم باردارم.

همه ساکت موندن اما یهو صدای دستشون اوmd و تبریک گفتن.

نشستم سرجام به بهداد اشاره کردم از مردم پذیرایی کن. حالا نوبت

آرسین و آریانا بود که جلو بیان و تبریک بگن.

آرسین و آریانا بلند شدن و همزمان جلو اوmdن.

احترام گذاشتند.

آرسین: بازگشتن را تبریک میگوییم ملکه ی پیشین خشنودیم که زنده

هستید.

مامان با لبخند گفت: سپاس من نیز پادشاه شدتنان را تبریک می‌گویم.

آرسین لبخندی زد و به من نگاه کرد.

-تبریک می‌گویم ملکه‌ی اعظم قدمشان مبارک باشد.

اروم سرم و تکون دادم.

آریانا، اول به مامان تبریک گفت و بعد به من نگاه کرد.

آریانا: ملکه‌ی اعظم تبریک می‌گویم اگر می‌شود پس از جشن با یکدیگر سخن

بگوییم؟

توی چشم های آبیش خیره شدم و با لحن سردی گفتم: بله پادشاه دریا

پس

از جشن در قصر منتظرتان هستم.

اروم سرش و تکون داد.

من: میتوانید بروید و از خود پذیرایی کنید.

جفتشون احترام گذاشتن و برگشتن سر جاشون.

هاکام با لبخند جلو اومد و احترام گذاشت.

لبخندی زد و گفت: درود بر ملکه‌ی پیشین و اعظم خوشحالم که سالم

هستید.

- درود هاکام من نیز از دیدنت خوشحالم هستم هاکام.

من: حالت چطور است هاکام؟

- سپاس ملکه‌ی من تبریک می‌گوییم نزد ایزد پاک دعا می‌کنم همیشه تن

درست باشند.

من: سپاس هاکام میتوانی از خود پذیرایی کنی.

هاکام لبخند زنان دور شد.

مامان: به نظرت آریانا چیکارت داره؟

من: نمیدونم برامم مهم نیست چیکارم داره.

مامان سرش رو تکون داد.

دیوید همراه دیانا اومدن طرفمون.

دیوید: درود خوبی ملکه؟!

لبخندی زدم: درود مرسی.

دیانا: ملکه اگه میشه منو دیوید برگردیم!

متعجب گفتم: کجا؟

دیوید: هموزجایی که بودیم.

اخم کردم و گفتم: خیر اجازه نیست شما یه اینجا تعلق دارید و همینجا

میمونید بقیه هم برمیگردن.

دیانا: اما...

من: اما نداریم همین که گفتم اینجا میمونید.

احترام گذشتن و گفت: بله ملکه.

و رفتن سر جا شون نشستن. لبخندی زدم. دستم رو گذاشتم روی شکمم و

نفس عمیقی کشیدم.

"بعداز جشن در قصر هورزاد"

رو به روش ایستادم.

من: میشنوم.

-هورزاد...

داد، زدم: من ملکه‌ی اعظمم به چه حقی مرا به نام میخوانی؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشد بگو.

-اکنون که ازدواج کردید و همسرتان کشته شده است و فرزندی در راه

دارید میشود با من ازدواج کنید؟

متعجب نگاهش کردم چی گفت!

-چی گفتی؟

این جمله رو با عصبانیت گفتم.

آریانا: درست است من همسر دارم و صاحب فرزندی هستم اکنون شما هم

وضعیت مرا دارید با یک تفاوت که همسرتان کشته شدن پس به پیشنهادم

داد، زدم: من یک تار موی دیمن رو به صدتا مثل تو نمیدم از اینجا برو این

گستاخی تو، رو نادیده میگیرم برو.

سرش رو بالا اورد، زمزمه کرد: کمی فکر کنید.

بلند تر گفتم: نیازی به فکر کردن نیست از اینجا برو.

اخمی کرد و احترام گذاشت و رفت.

پوفی کشیدم. بدون توجه به خدمتکارها که از داد من سرجاشون خشک شده

بودن به سمت اتاقم رفت.

خودم رو پرت کردم روی تختم. خدایا عشقم پیشته مواظبیش باش.

(اگه به تو نمیرسم این قسمت منه...)

نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد منه...

قد يه دنيا غم دارم اگه نبينمـت يه روز...

چطور دلت اوـمد برـى عـاشق چـشم هـاتم هـنـوز...)

"ـلاـله يـه چـيزـى بـپـرسـم؟"

درحالى کـه آـب پـرـتـقالـم رو مـيـخـورـدم گـفـتم: اـرـه اـجـازـه دـارـى بـپـرسـى.

با حرص گـفت: بـچـه پـروـ.

خـنـديـدم و گـفـتم: خـب حـالـا بـپـرسـى دـيـگـه.

دـيـمـن: مـيـگـم چـهـره اـت بـه کـى رـفـته؟

رنـگـم پـرـيد گـفـتم: چـطـورـ؟!

-همـينـجـورـى اـخـه خـيـلى زـشـتـى اـز وـقـتـى دـيـدـمـت هـى هـمـين سـوـال رو اـز

خـودـم مـيـپـرسـم.

"داد، زدم" دیمن حرف خودم رو به خودم پس نده

خندید و گفت: راست میگم پرنسس.

اخم کردم و گفتم: حالا که اینجوری شد دیگه دوستت ندارم.

"روم رو برگرداندم بازوم رو گرفت و گفت" اه پرنسس..."

با کاری که کردم حرفش رو خورد سریع بازوم رو از دستش در اوردم و

فرار کردم لیوان اب پرتقالم رو خالی کرده بودم روی صورتش غرورش

اجازه نمیداد جلوی خدمتکارا دنبالم بیاد اما صدای دادش او مد "دعا کن

"دستم بہت نرسه"

"بلند خندیدم آی خدا چه حالی میده حرصش بدی"

خدایا چرا همه اش خاطراتش توی ذهنمه دارم عذاب میکشم.

(ای مرهم عشق،،، ای بهانه‌ی عاشقانه هایم،،، دلم "تو" را،،، فقط "تو" را

میخواهد)

"یکسال بعد"

(حتی عکستم ندارم که بذارم رو به روم...)

اونقدر نگاهش کنم که بشکنه بعض گلوم...)

اروم بچه مو گذاشتم توی بغل سیلا.

من: سیلا "هوراز" رو بذار روی تختش وای به حالت بیدار بشه.

ریز خندید و گفت: چشم ملکه حواسم هست.

لبخندي به قيافه اخمو هوراز انداختم سفید و صورت گرد با چشم هاي

مشكى كپى ديمن بود. با ياد ديمن اهي كشيدم كه صدای جيغش بلند شد.

اخمي كردم و گفتم: واي بچه از دست تو چيکار كنم اروم باش.

بلندش کردم و موهاش رو ناز کردم با چشم های قهوه ایش زل زده بود

توی چشم هام برعکس هوراژ که کپی باباش بود دمن کپی خودم

بود. نمیدونم با، اینکه دو قلو هستن چرا چهره هاشون شبیه هم نیست البته به

جز سفیدی پوستشون.

-جونم مامان گشنته؟ الان عزیز جونم.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به شیر دادنش.

من: سیلا میتونی بری خودم دمن رو میذارم سر جاش.

احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون.

به یاد گذشته که افتادم اهی کشیدم زندگی بدون دیمن ادامه داشت  
هر چند

تلخ اما بخاطر دو قلوهام تحمل کردم. توی این مدت با یاد دیمن زندگی کردم

و زندگی میکنم.

من: دمن جان مامان نمیخوای بخوابی؟

اخمی کرد و تندتر شیر خورد.

خندیدم و گفتم: اروم باش عزیزم خب بخواب دیگه بین داداشیت خوابیده

توام بخواب.

دست از شیرخوردن برداشت. نگاه ام کرد.

- چیه اخمو وای توام مثل داداشیت به باباتون رفتید نمیخوابی؟

لبخندي زد. پس نمیخوابه او ف خداروشکر که هوراز خوابید. هوراز

با، اينکه ۴ماهشه خيلي شلoug ميكنه وقتی بيداره هميشه جيغ ميزنه و

اعصابت و بهم ميريزه.

دمن رو بلند کردم و از اتاق زدم بیرون.

صدای خنده اش بلند شد.

من: ای جان مامانی رو اذیت میکنی ذوق میکنی؟

خنده شیرینی کرد. لپاش رو محکم بوسیدم.

چند تقه به در اتاق دیانا زدم. ضعیف گفت "بفرمایید"

با لبخند رفتم داخل. روی تختش دراز کشیده بود.

من: دمن سلام کن به خاله عزیزم.

دمن با لبخند به دیانا نگاه کرد.

لبه‌ی تخت دیانا نشستم.

من: دیانا خوبی؟

-نه ملکه حالم خیلی بده اصلا نمیتونم از سرجام بلند بشم.

ریز خنديدم و گفتم: حقته وقتی من شکم میزدم مسخره ام میکردی باید فکر

اینجا روهم میکردی.

با حرص گفت: هورزاد میکشمت من گفتم بچه نمیخواهم تو دیوید گیر دادین

باید بچه دار بشم.

چشمکی زدم و گفتم: هنوز اولاشه عزیزم مونده تا حالت بد بشه.

با حرص نگاه ام کرد.

من: هی قیافه ات رو اینجوری نکن بچه ام میترسه.

دیانا با لبخند به دمن نگاه کرد.

دیانا: جیگر خاله بیا تو بغلم.

دمن رو که دست و پا میزد بره بغل دیانا به طرف دیانا گرفتم دیانا محکم

بوسیدش.

دیانا: پس پسر فضولت کوش؟

-خوابیده.

متعجب گفت: پس دمن چرا نخوابیده؟

خندیدم و گفتم: این جغله نخوابید فکرکنم میفهمیده که میخوام بیام پیشتر.

اور دش بالا جلوی صورتش گرفت و گفت: مامانی راست میگه

پرنیس؟ بخورمت ها!؟

دمن خندید و دیانا سرشن و برد توی شکمش الکی صدا در می اورد با لبخند

نگاهشون میکردم.

من: خوبه حالا حالت بد بود.

دمن رو گرفت توی بغلش و گفت: دیگه عشقم او مده پیشم بی حالی معنی

نداره عزیزم.

خندیدم و دمن رو از بغل دیانا گرفتم و بوسیدمش.

من: میگم نظرت چیه دمن رو کباب کنیم بخوریمش.

دیانا دست هاش رو کوبید بهم و گفت: اره عالیه من هستم.

دمن که ترسیده بود زد زیر گریه. سریع گرفتمش توی ب glam.

من: هیس عزیزم شو خی کردم تو عشق منی نمیذارم بہت اسیبی بر سه.

دیانا خندید و گفت: ببین تو رو خدا قراره در اینده حکومت رو بدی به این

ترسو!

با حرص گفتم: دیانا الان بچه است بزرگ بشه شجاع میشه مگه نه  
خشکلم؟

دمن مظلوم نگاه ام میکرد. روی لب هاش رو بوسیدم.

چند تقه به در خورد.

من: کیه؟

سیلا: ملکه یک نفر به دیدنتون او مدن گفتن کار فوری دارن.

من: باشه سیلا الان میام.

بلند شدم و گفت: خب منو پرنسسم بریم پیش مهمونمون فعلا بدرود.

دیانا لبخندی زد و گفت: بدرود ملکه و پرنسس.

با خوشحالی از پله ها سرازیر شدم. به مردی که چهره شو با نقاب

پوشونده بود نگاه کردم.

من: کی هستی.

مرد برگشت طرفم و نقابش رو برداشت...

"نایاور زمزمه کردم" دیمن!

لبخندی زد و دستاش رو از هم باز کرد.

اشک هام شروع به ریختن کردن به طرفیش دویدم و خودم رو انداختم توی

بغلش.

من: دیمن!

تمام صورتم رو بـ ـوسه بارون کرد.

-کجا بودی؟

-میفهمی عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

من: منم.

منو محکم گرفت توی بغلش صدای جیغ دمن در اوهد.

دیمن متعجب فاصله گرفت با تعجب به دمن نگاه میکرد. دمن رو اوردم بالا

و با گریه گفتم: دمن ببین بایی او مده!

دیمن متعجب زمزمه کرد: بچه مونه؟

با هق هق سرم رو تکون دادم. به طرفم او مد دمن رو از بغلم گرفت. تمام

صورت دمن رو بوسید و زمزمه میکرد "عزیزم خیلی دلم میخواست تو

"مامانت رو ببینم"

"یک ساعت بعد"

روی تخت سلطنتی بزرگم نشسته بودم دیمن هم کنارم و دمن هم بغلش

سرم روی شونه اش بود.

دیانا، مامان دیوید با خوشحالی نگاهمون میکردن.

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

دیمن: هورزاد؟

-جانم؟

-خوبی؟

چشم هام رو بستم و گفتم: الان خوبم هیچ وقت ازم جدا نشو، وای بگو تا

الان کجابودی؟ چرا زودتر نیومدی؟!

دیمن: میشه ما رو تنها بذارید؟

چشم هام رو باز کردم همه رفتن. دمن رو بوسید و گفت: بین وسط حرفم

نمیپری تا من توضیح کامل بدم.

کنجکاو سرم رو تکون دادم.

-بین بعداز جنگی که با ماکان داشتم من پیروز شدم.و ماکان فرار کرد

یعنی خودم گذاشتمن فرار کنه،با دیوید که زخمی شده بود میخواستم بیام

پیش اما نشد!چون من از توی چشم هات خونده بودم قبلا کسایی به اسم

ارسین و اریانا توی زندگیت بودن بعد از تحقیق فهمیدم این دو نفر کی ها

هستن و اینکه تو یه حس هایی به اونا داشتی!نمیتونستم باور کنم که واقعا

منو دوست داری چون ممکن نبود بعداز یه مدت عاشق من بشی در حالی

که ارسین و اریانا توی زندگیت بودن!خواستم یه مدت دور باشم و ببینم

اگه واقعا منو دوستداری به پای من میمونی یانه تا اینکه...

بقيه حرفش رو با گريه ی هوراز که بغل سيلا بود و از پله ها پايين او مد

قطع کرد.

سيلا:ملکه پرنس بيدارشدن!

با هق هق از کنار دیمن بلند شدم و بدون توجه به هوراز که گریه میکرد از

پله ها تند بالا رفتم من بخاطرش این همه زجر کشیدم او نوقت اون زنده

بوده و نیومده پیشم.

خودم رو پرت کردم روی تختم. اه عمیقی کشیدم خدایا چقدر بد بختم بعد از

یکسال او مده میگه "به عشقت شک داشتم!"

و بلندتر گریه کردم. نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد.

با حس سنگینی چیزی روم چشم هام رو باز کردم.

گیج به کنارم نگاه کردم.

وا دمن و هوراز کی او مدن کنار من خوابیدن؟ پس سیلا کجاست! متعجب به

دستی که دورم پیچیده بود نگاه کردم و بعد به صاحب دست که با خیال

راحت کنارم خوابیده بود و منو توی بغلش گرفته بود.

اخم کردم دیمن کی او مد توی اتاق من! محکم روی بازوش و گاز گرفتم که

چشم هاش رو باز کرد.

میخواست داد بزنه که دستم رو گذاشتمن روی دهنیش و محکم تر گاز گرفتم

باوزش رو بعداز چند ثانیه ولش کردم. دستم رو از روی دهنیش برداشتمن.

-وحشی!

من: کی گفت بیای توی اتاق من؟

خیمه زد روم و گفت: خودم.

چشم هام گرد کردم و گفتم: از اتاق من برو بیرون.

لبخند جذابی زد و گفت: شرمنده عزیزم اینجا اتاق منم هست!

-چی! کی گفته اتاق توی؟

-از اونجایی که اتاق مال تو مال منم هست دیگه.

من: اولا از روی من بلند شو دوما اتاق فقط مال خودمه سوما چرا بچه ها

رو اوردی اینجا؟

اخمی کرد و گفت: بگو ببینم چرا نگفتی بودی بچه هامون دو قلو هستن؟!

من: به همون دلیلی که تو به من شک داشتی و این همه مدت عذابم دادی

کاشکی به پیشنهاد ازدواج آریانا جواب....

با دادی که زدم چشم هام رو بستم.

- خفه شو آخرین بارت باشه اسمش رو میاری دفعه دیگه یه جور دیگه

حالیت میکنم میفهممی که منظورم چیه؟

صدای گریه هوراز و دمن همزمان بلند شد.

با، اخم گفتم: بلند شو از روم فقط میخوای زور بازوت رو نشونم بدی بچه

هام ترسیدن.

دیمن عصبی بلند شد و دمن رو بغل کرد. منم هوراز رو بلند کردم و شروع

کردم اروم کردنش.

- جانم مامانم چیشده پسرکم؟ بابایی داد زد ترسیدی! اشکال نداره خودم

دعواش میکنم اروم باش عزیزم بخواب نانازم....

اینقدر باهاش حرف زدم که خوابش برد.

به دیمن نگاه کردم که دمن رو توی بغلش خوابونده بود.

در اتاق رو باز کردم سیلا و دیلا خواهرش رو صدا کردم. سریع اومدن.

من: سیلا هوراز رو بگیر الان دمن رو هم میارم.

- چشم ملکه.

با، اخم دمن رو از دیمن گرفتم و دادم به دیلا و درو بستم.

برگشتم سمت دیمن که دست به سینه با اخم به من نگاه میکرد.

من: چیه؟!

- آریانا بہت چه پیشنهادی داده بود؟

- به تو مربوط نیست حرفت چیه؟ بچه هات باشه مشکلی نیست توی قصر

یه اتاق بہت میدم اونجا زندگی میکنی نزدیک بچه هاتم هستی!

به طرفم او مد منو گرفت و محکم به دیوار چسبوند خودشم چسبید بهم.

من: چیه باز رم کردی؟ بازم میخوای بگی من پا رو دمت گذاشتیم! صدبار

گفتم دمت رو جمع کن.

- هورزاد؟

-چيئ؟

-بگو آريانا چه پيشنهادي داده بهت؟

-گفتم به تو...

داد، زد: گفتم بگو چه پيشنهادي داده؟

زمزمه کردم: ازم خواستگاري کرد.

خونسرد گفت: ميدونست تو يکبار ازدواج کردي و بارداري؟

.ارهـ.

-تو چي گفتی؟

-اين ديگه خصوصيه بهت نميگم!

-هورزاد سگ بشم کسی جلودارم نیست پس مثل بچه هاي آدم بگو چي

گفتی؟

عصبي گفتم: گفتم يه تار موی تورو به صدتا مثل اون نمیدم نگو تو زنده

بودي فقط ميخواستي منو عذاب...

باکاري که کرد خفه شدم. منو بوسيد! ارامش به وجودم سرازير

شد. همراهيشهش کردم.

بعداز چند ثانيه ازم فاصله گرفت.

-هورزاد خيلي دوستدارم.

-دروغ ميگي.

کلافه گفت: چه دروغى؟

-پس چرا عذابم دادى؟

-اين دورى واجب بود تا تو به حست مطمئن بشى.

لبخندی زدم.

زمزمه کرد"روانی....

بہت مريضم....

بی هوا از روی غریزه مر...

اگه تو از من دورشی یه تنہ شهر و بهم میریزم"

"خنديدم و گفتم"هیچ گواهی به سالم بودن من نیست من دیوانه ی توام"

پیشونیم رو بوسید.

-باید هرچه زودتر ازدواج کنیم!

-من هنوز نبخشیدمت.

خنديدم و گفت:میبخشی عزیزم.

"روز عروسی هورزاد"

با لبخند به مردم نگاه میکردم. هوراز دست دیوید بود و دمن هم دست

مامان.

به دین که کت و شلوار مشکی پوشیده بود نگاه کردم.

خیلی خشکل شده بود. لباس خودم یه لباس عروس پف دار طرح ساده اما

خشکل موهم مدل همیشگی خط چشم کلفت، رژلب پر رنگ قرمز رژ گونه

آجری.

همه پادشاهان و ملکه ها او مده بودن.

آریانا ناراحت بود این رو از اخمای در همش معلوم بود.

ازدواج سرزمین ما فرق میکرد برای همین ما قبلش صیغه دائمی خوندیم.

رو به روی هم ایستادیم و دست های هم دیگه رو گرفتیم. همه ساكت بودن

دمن و هوراز با کنجکاوی نگاهمنون میکردن.

با دیمن همزمان بلند گفتیم "ما قسم میخوریم تا روزی که نفس میکشیم با

هم

دیگه بمونیم قسم میخوریم با یکدیگر برای رفاه مردم سرزمینمون تلاش

کنیم(بلندتر ادامه دادیم) راهمنون یکی جانمون فدای هم"

سیمبر لبخند زنان نزدیکم شد. جز من و مامان کسی اون رو نمیدید. نزدیکم

ایستاد احترام گذاشت.

"پیوندان مبارک شما رو زن و شوهر اعلام میکنم"

دو فرشته‌ی ازدواج با حرف سیمبر بلند رو به مردم و همه یکصدا

گفتن "درود و تبریک بر ملکه و پادشاه سرزمینمان"

همه دست زدن. دیمن با لبخند پیشونیم رو بوسید.

دیمن: خشکل شدی.

خنديدم و پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خشکل بودم.

"زير لب گفت"

"لعنت بر منکرش"

همه‌ی امپراطور‌ها و ملکه‌ها جلو اومن و تبریک می‌گفتند بعداز تبریک‌ها

من هوراز و دیمن، دمن رو بغل کردیم به قول دیمن چون دمن شبیه من

خیلی دوستیش داره.

باهم رو تخت سلطنتی نشستیم.

دیمن زمزمه کرد (عشق من به تو مثل کوه آتشفسان هست... لبخند که

میزنى فوران میکند)

خنديدم و زمزمه کردم (میترسم... میترسم آنقدر دوستت بدارم که خداهم

شک کند... آغاز عشق از آدم و حواست یا از ما...)

"دیمن" تا ابد خوشبخت میمونیم"

من" تا ابد"

و جفتمون به ثمره های عشقمون "هوراز" و "دمن" نگاه کردیم و همزمان

زمزمه کردیم" مرسی که هستید... و هستی را با بودنتان رنگ آمیزی

"کردید"

"توی چشم های تو یه جادوی خاصی هست"

"تو نگاه تو انگار یه احساسی هست"

"غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی..."

"به تو نگاه میکنم"

به پایان رسید دفتر ما اما حکایت همچنان جاریست...

رمان بعدی من "بازیگران انتقام"

این رمان رو تقدیم میکنم به همسر عزیزم"محمدعلی بلبلی"که با صبوریش  
من رو در نوشتن این رمان همراهی کرد و همچنین تشکر میکنم از عزیزانی  
که در تایپ رمان من رو همراهی کردند.

دانلود جلد اول از سایت کتاب باز (هورزاد ملکه ی آتش) :

<http://www.ketabbazz.ir/?p=1155>

پایان

[www.ketabbazz.ir](http://www.ketabbazz.ir)